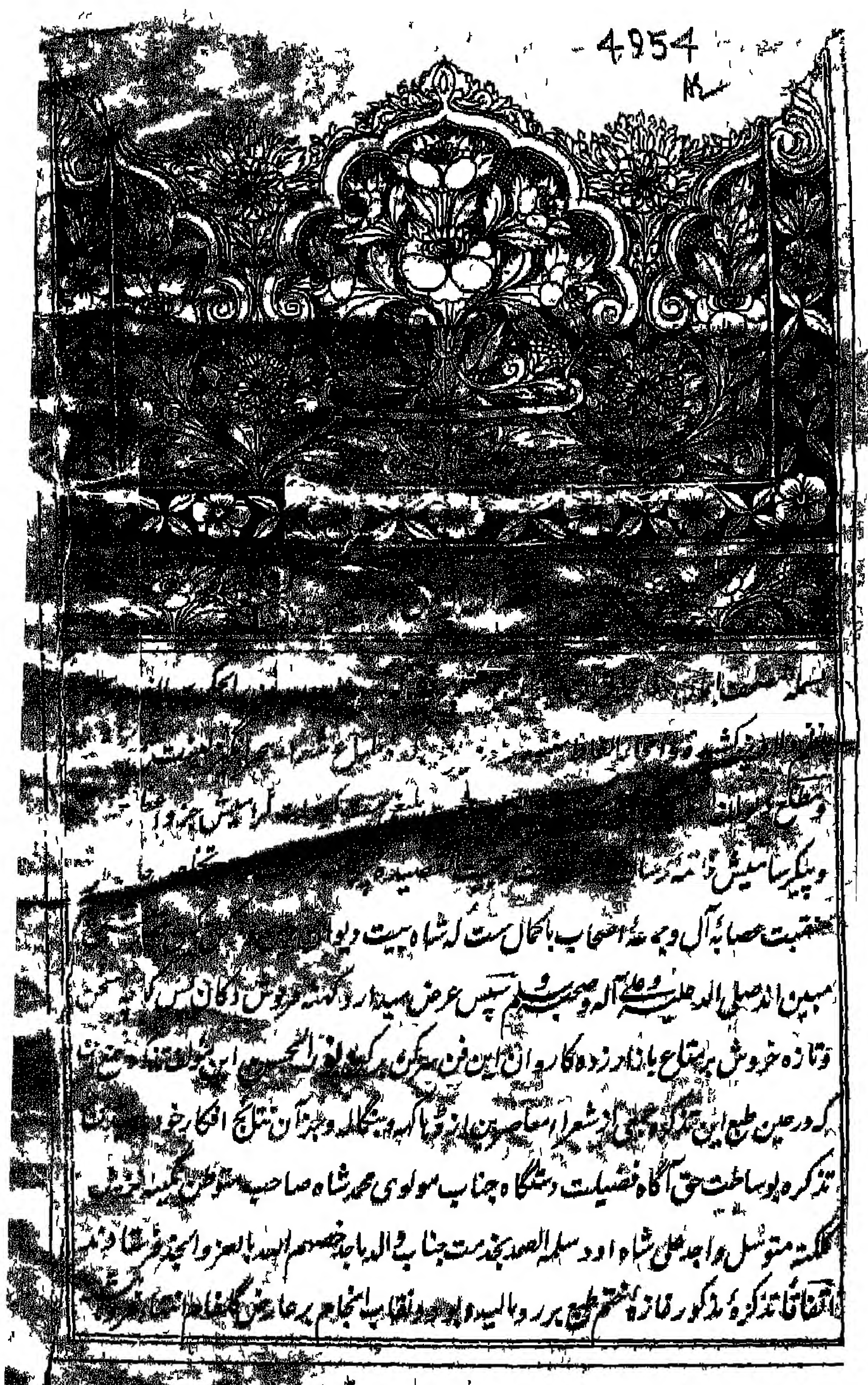




منقبت صحابهٔ آل و جمعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان

مبین الله صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان سخن

و تازه خروش برمتاع بازار زده کاروان این فن سخن ... نور الحسین ابن ...

که در حین طبع این تذکره ... از شعرای معاصرین از ... بنگاله و جز آن نتائج افکار ...

تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن ...

کلکته متوسل واجد علی شاه اود سلمه الصمد بخدمت جناب ... بالعز والمجد ...

اتفاقاً تذکرهٔ مذکور تازه ختم طبع بر رو رسیده ... انجام ...

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا از غارت تاراج حوادث روزگار
نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر
[illegible] و همه را بمیزان نظر سنجیدم و دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از
آهنگ ضبط است پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرای پیشین پیوند
این نهال [illegible] کردم ~ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر دوربین
ضمیر انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی **نگارستان سخن** معنون است ایجاز و انتخاب است لهذا
خامهٔ [illegible] شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده
و [illegible] بیان متقدمین و پیروی از آتش نفسان
متاخرین دریوزه کردم و [illegible] چیده از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه و اتحاف
بزم اعزه این کلمات [illegible] را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری
را که در آبداری و خوش‌تری [illegible] از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز ما ننسخ من آیة او ننسها
نأت بخیر منها او مثلها [illegible] رنگینی حسن سخن هر لحظه افزون
میشود [illegible] این همه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان
بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای
خیر برای این پردازنده دست همت رو برو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از رؤسای
شهر جهانگیرنگر ڈهاکه که در گلگشت چمن عمر شش سالگی خرامان است و شباب موزونی طبعش حقوق
استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیرنگری نموده گوی
سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت سحر طبع ذخارش دال و قصائد
غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزادانهٔ اوست ~

از شکست شیشهٔ دلهای حیرت آشنا — چون شکست رنگ مشتاقان نمی‌خیزد صدا
خلش نشتر غم در رگ جانست گرو — چشمهٔ خون ز دل تو دیده روانست گرو
قسمت اهل فروغ ست سوختن بودن — زین سبب جای شرر در دل سنگست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست — برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
دمی که روز من سیه از حسرت گیسوی تو بود — روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
[illegible] دان که از سر شوخی و عشوه فروش — پای طرز جفای نرگس جادوی تو بود
باگلستان جهان خاطر آزاد نساخت — مگر از خاک نشینان سر کوی تو بود
هجوم دردمندان باز بر خاک من ست امشب — چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیاد رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن — [illegible]

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند — **رباعی** — وان [illegible] در سینه نماند
از بسکه گداخت ز آتش سوز فراق — فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر [illegible] — تسکین ز دل اندازهٔ رمیدن دارد
از سخت جگر گلی ست بر چهره [illegible] — [illegible] دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید — از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد — پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوشگوست و این بیت از خوش فکری اوست
میان ما و سگ یار فرق بسیارست — چرا که ما سگ اوئیم او سگ یار است

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ ملا عبدالرحمن از ابدال است منهم ما قال
خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی — نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

آیتی

ابدال

دوشش آمد ناصحی سوئی ملامتخانه ام   گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابو الخیر حضرت سلطان ابوسعید ابو الخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیهٔ صافیه تا بدآ گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آن روز که آتش محبت افروخت   عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز   تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست   گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست
بنشست بهای های بر من بگریست   کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز   دل از تو ترا بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد   تا مهر دگر کسی نروید هرگز

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله الهآبادی برادر زاده حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل الهآبادی ست در معرکهٔ مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمع بیم شب تار ندارم   آئینهٔ صبحم غم زنگار ندارم
آئینه نمط در صف کوران منم اجمل   غم نیست اگر گرمی بازار ندارم

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ؎

در خلوتیکه بند قبای تو وا شود   بی اختیار آئینه دست دعا شود
پیداست زور رنگی ز قماش سخن تو   برگ گل رعناست زبان در دهن تو

احسنی میر احسنی یعنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ؎

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زیرم   زود تر میرود و دیر ترم می سوزد
عشق بار دهی خراشیده و پیراهن چاک   دست بر سینه زنان در پی تابوت من است

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چه کند
یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چه کند

احمد مولوی احمد علی دہلوی طبعی لطیف داشت و سخنی لطیف از وست

ساقی بیا با جام و می این لطف در جنت کجا
انجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگر ست

ادا — از صفاهان بود عروس سخن را بجوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود

کشیده زمیان تیغ آید ار بکینم چه
عمرا تیغ ستم سان که من هلاک همیشم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اہل شعر و سخن ست

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر
وگر نه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود باین تخلص سرفرازی داشت

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بی درد مدعای خود اند میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن سید مدد علی مسکن اجدادش بیت الریاسة لکهنو ست و قصبه امیتهی از توابع آن وطن آبائی او و از قبائل شرفا سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش بدبیر و ندیمی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت تا انقطاع ملک بصوب دار الامارة کلکته و قطع سلسلهٔ رجا و فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت متنزع استمداد و مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاندنا چار بالتزام کاشانهٔ نواب کلب علیخان بهادر فرمانروای رامپور تن در داد و در حلقهٔ ملازمت او بر گردن نهاد و از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجسته مضامین رنگین میماند سر آمد شعرای روزگار آن دیار و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر را سرمایهٔ نازو امیری تلمذش و اسطی را واسطهٔ عز و امتیاز در فارسی وارد و هر دو سیر گوست و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دودهٔ طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکارست

کعبه از مقدم تو خانهٔ ما
سجده زقصد بر آستانهٔ ما

رخ زیبای نوخطان مصحف
عشق پیغمبر زمانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر اسیر
مرگ با عمر جاودانهٔ ما

سر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند
سر و سامان تو با سر و سامانئ ما

تلون پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

کی پسند و کیمیائی فقر ایذای کسی
کشتن سیماب باشد کفر در اسلام ما

~~آمد بهار روی کسی بوی من آمده ست~~
~~آبیکه خضر بود ببوی من آمده ست~~

به بستر ششن تبود گل اسیر بر سر گل
یقین شناس که دل بر سر دل افتادست

بلبل سخن از آن لب خاموش میکند
گل را حدیث او همه تن گوش میکند

ای خضر جای گریهٔ حال حباب دارد
دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

سر بر زده وحدت زگریبان خیالم
~~دو دیدهٔ من~~ یک گل رعناست دو عالم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من
لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

با هزاران رنگ سرزد همت والای من
هشت گلزار جنان جزو لیست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست
چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من

باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو
روزن قصر جنان چشم تماشائی تو

خلق جان داده طرز سخن آرائی تو
عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو

با همه سنگ حوادث از شکستن ایمن ست
بعینهٔ فولاد شد گویا حباب زندگی

کشیدم در غم هجرت بهامون آه موزونی
برآمد روح لیلی از سر تربت چو مجنونی

اگر پیمانهٔ نرگس ببیند
نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم
درین ایام روی آشنائی

اشراق میر باقر داماد صنعت ایماضات و افق المبین عداوش نزد معقولیین در زمره محققین ست خویش شاه عباس ماضی بود لهذا الملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد از وست ~~س~~

هیچکس همسر جمال تو نیست — نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت نرائن از کشامره دهلوی ست ودرآه ونالهاش رائحهٔ تازگی ولوی ~~س~~

روز محشر همه نالند به پیش حق ز من — وامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی ورفتی سوی اشکی اکنون — باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب الهٰ آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف الهٰ آبادیست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست گاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو هم توجه می نمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود از وست

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست — جان نیست که جانانه دران جلوه نما نیست

اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا — جان من دل خسته کم از قبله نما نیست

نزدیک تر از جان من از حبل وریدی — افسوس که کس محرم این سر خفا نیست

لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم — هر کس که شود واقف از راز نهان تو

شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت — خنجر بکف و دست بدل خاک بسر داشت

از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت — نطقم دهن ز تذکرهٔ ما و من گرفت

دی شب بمحفلی ز رخش پرده برفتاد — پروانه سوخت و شمع لگن سوختن گرفت

اشراق

اشکی

اشرف

گر بدریای غمم او دل بیتاب طپید　　آب در گوهر تا سینه چو سیماب طپید

در خیال دُر دندان تو ای اختر حسن　　صفت آید در عقد گهر آب طپید

در دل سوخته آتش زده چون گرمی اشک　　این سپند است که شرر خیز که از آب طپید

بسکه هر موج رگ شعله شد از چهرهٔ تو　　ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید

در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم　　کعبه بر خویش بلرزد خم محراب طپید

بیقرار است دو عالم پی آن جان جهان　　چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپید

آب خجالت ز لبت چشمهٔ کوثر دارد　　گر تبسم ز دندان تو گوهر دارد

می طپد بعد فنا نیز چو بسمل ته خاک　　آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد

پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند　　طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد

حاجتم هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم　　فقر من رتبهٔ اقبال سکندر دارد

اشرف خسته و سرگشته و آوارهٔ زار　　دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

اعلی ملا گل محمد تورانی گلچین گلستان خوشنوایی ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد　　سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل الهٰ آبادی قدس سره ست

همین یک شعر از وی یاد ست

باتندک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید　　بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

افضل میر غنی ست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی ست

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم　　زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پشت و پناه و ذهنش در معانی و بیان وسعت دستگاه ست

هر آنکه بو و گل را بخنده سی آرد　　نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

آفتاب ◆ آفتاب محمد علیخان طهرانی و شهر سپهر سخندانی از وست ۵

شیخ چو زلف تو دید مذهب هند و گزید ◆ دید رخت برهمن کیش مسلمان گرفت

امداد ◆ امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم کوتوال بهوپال بودند و در زمانهٔ حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر صاحب نواب ماندند و در عهد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و بازخانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله بیاتی محمد خان بهادر کار مدار بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در زمرهٔ ارباب استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۱۲۸۰ هجری اتفاق افتاده از وست

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلائی دگر ◆ ۲ چشمم بود در هر نظر محو تماشائی دگر

هر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش ◆ از چهرهٔ تو مهر رخش دارد تجلائی دگر

خوبان دنیا گو همه خوب اند از سر تا بپا ◆ نام خدا آن دلربا دارد سراپای دگر

باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشه کو ◆ ۱ ای محتسب این پای هو دارم ز صهبائی دگر

بسکه با لیف نگهم یکسانست چشم ◆ ۲ طفل اشکم هوس دامن صحرا دارد

دل من منتکف کعبهٔ قدس است و لیک ◆ خالیا سر به ره دیر و کلیسا دارد

شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند ◆ ساقی ما [illegible] دماغم میکند

پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل ست ◆ در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند

بو و رنگ دو دمان پیش هر کس باده ریز ز جام ◆ ۴ چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند

کو فتنه که از چشم تو بر پا شدنی نیست ◆ ۴ کو دیده که از در دلتو در یا شدنی نیست

سودا زدهٔ زلف تو هر شیخ و برهمن ◆ آن کیست که در عشق تو رسوا شدنی نیست

این عقدهٔ لاحل که بکام دلم افتاد ◆ ۴ جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست

قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم ◆ ۴ از بوسه به پیغام دلاسا شدنی نیست

شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان ◆ کین وعده وفا تا دم فردا شدنی نیست

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان　　گم شد دگر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا ادام الله فیضه مینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و مهارتی بهم رسانید و از همان زمان که ذوق سخنگوئی در سر پیچید بتلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت و شاهد سخن را بحلیه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنمایه آراست که نظارگیان را از خویشتن ربود و بعد زمانهٔ غدر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور و مسکن خود متعلقهٔ ضلع بریلی وارفتهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال شوق و آبرو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح ازین جهان رخت سفر بربست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون طبع رسا داشت و استادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باستادی خویشتن پسندیده و بر اقران و امثال افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوانی در تالیف نواب صاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان اردو گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل آشوب و مجموعهٔ واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعتیه مسمی به ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم مطبوع بوده ست و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو کلان تالیف کرده که دران به تنقیح لغات عربی و فارسی هر انچه تحریراً و تقریراً اغلاط بر زبان قلم و قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و صحتش جا داده ست و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن بنابر

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته وعلاوه اینها در بعض فنون غریبه هم نیروت فکر وجودت طبع مناسبتی بهم رسانیده وشهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند چنانچه علم جفر وغیره اگرچه بذات خود واز نام نمود نظم فارسی کمتر گرفته اما بشغل تعلیم دیگران وآرایش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند در حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد ماجد هم بواسطهٔ جناب مولوی عبد الحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بیان بخش منشی صاحب معز دو سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت وطاوس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند ونوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود وسابقاً بخوردار حافظ علی سلمه خواهر زادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار وملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم چه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از من بدنام یادگار داشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت سامی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من سپاسی آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان بچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیر الملک بهادر بگذرد وآثارم از آفتاب شهرت شود قاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب ندارد صیت اخلاق وذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده وآوازهٔ قدرشناسی در چارسوی جهان سرکشیده اللهم مدام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت

خنجری ناز شیا بد جگرمی بهتر ازین — ای بقربان تو ظالم نظری بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سری بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که ندانسته که برد — غمزه اش یاد ندارد هنری بهتر ازین
بوسه دادی ولب خویش مکیدی از ناز — ای شکر لب بادائی دگری بهتر ازین

درچمن رفتی و هرگل بگل دیگر گفت	که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین
هست داغیکه بیاد رخ تو در دل من	دور آفاق ندارد قمرے بهتر ازین
هرچه از بسمل تو روز جزا پرسیدند	او همان گفت که زخم جگرے بهتر ازین
بر در دل بنشین پای منه بر در کس	دولت ار میطلبی نیست درے بهتر ازین
همرهٔ ناوکش از سینه برون رو ای دل	نیست در راه سفر همسفرے بهتر ازین
یار سرمست و هوا سرد و می ناب بجوش	ساقیا یا ز نیابے سحرے بهتر ازین
~~مثل قد و زلفت گو کند دست کسے~~	~~شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین~~
نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست	جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین
بیخودی برد بسر منزل مقصود اسیر	نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین
دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد	حرم نبود و سرم سجده چار سو میکرد
هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من	~~گل او چو دماغ نکهت و بو میکرد~~
نماز قاتلم البته میشدی مقبول	بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد
مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت	سکندر از بغل آیینه رو برو میکرد
گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت	ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد
اگر عنایت ساقی هدی بحال اسیر	ز جام باده چرا باده در سبو میکرد
عجب مدار اگر صوفیان چنین مستند	بکنه خویش رسیدند و از خودی رستند
بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم	گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند
ز تیر آه که خست ست سینهٔ افلاک	که بشکستن دلها چنین کمر بستند
گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را	اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند
وفا مخواه دلا از بتان مست شباب	هزار پند کنی نشنوند تا مستند
ز بهر آنکه بیاران رفتگان نسیم	در حریم فنا همه بروی ما بستند

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر — کدام دل که زسنگ بلاش نشکستند
واو در دست اجل هجر تو ام در محفل — بود گوئی ز دو صفت تیغ دو پیکر محفل
در جهان پنج یکی باعث عیش دگرست — خون دارا شد و آراست سکندر محفل
میکش نرگس مخمور تو بر خاک انداخت — جام گل در چمن و ساغر مل در محفل
پای در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون — شمع سوزان غم و دهر سراسر محفل
بود هرچند تجلی کده از شمع و چراغ — یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل
هیچکس را بر تو نیست نگاهی به دگر — همکنارست بهنگامهٔ محشر محفل
جان ربودند و دل و تن همه داغ ست هنوز — شمع [illegible] ست منور محفل
پردهٔ شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع — گریه اند غم پروانه سرهر محفل
اندرین تیره سرا سینهٔ پرسوز امیر — هیچ شمعی ست که سوزد همه شب در محفل
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند — شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین
در غمت بیند گر او ناخن خراش سینه ام — از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند — گر نهفته گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گشتاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر ایشان جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب رسمی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل [illegible] ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده از دست

تا بخاطر بلند ای بدعهد پیمان منت — بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان منت

رباعی

اعزاز تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بید دولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولت میخواهم ‌ ‌ ‌ همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

الشیخ مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ ست در تلاش مضامین نمکین و الفاظ شیرین طریقهٔ استادهٔ خود می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین ‌ ‌ ‌ کی بهشت تاب ستاون بود پروانه را

بلبل از باغ چرا نالهکنان می آید ‌ ‌ ‌ شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

النسی مولانا امیر حاجی الور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را با طبع لطیفش مناسبت و مؤانست بسیار

شاید که به بینم سر خود در قدم او ‌ ‌ ‌ خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف بای موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست و دوکان چینی رستهٔ بازار سخن سنجی و خوش بیانی

تا چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما ‌ ‌ ‌ که ببینیم و کسی گریه کند بر سر ما

مدعی گر برد پیش محتسب ستم چه باک ‌ ‌ ‌ آه کو هشیار سوی میفروش آرد مرا

غم تو بینهٔ او ماند دل و با جانم گفت ‌ ‌ ‌ چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا

یا رب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما ‌ ‌ ‌ که کلیم آید و آتش به واز خانهٔ ما

اگر چه کوهکن از پیش فی ستون برداشت ‌ ‌ ‌ ولی چه سود که سنگ راه پرویزست

باقر گمان مهر و وفا داشتی بیار ‌ ‌ ‌ این جور ها سزای دل بدگمان تست

باقر یکی و عشق یکی و جنون یکی ‌ ‌ ‌ گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شده است

از بسکه بهر دام فنا دیم و رمیدیم ‌ ‌ ‌ دست کسی نیست که مشتاق دیدنیست

خود را بچه مشغول کند آه چسان تند ‌ ‌ ‌ بسمل شده را که طپیدن نگذارند

تا در خور فراغت وصل تو نیستیم ‌ ‌ ‌ یارا بیا تن قفا طرح هجران نگاه

ترا بر جمله خوبان برگزیدام و دای چون سازم زدستم من نمی آید که چشم خویشتن دوزم

باقی عبدالباقی تبریزی از نغمات شکرین و نالهای نمکین در شکر ریزی و شور انگیزی است

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی انتظارت نگذارد که زجا برخیزم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی است

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم نشیند همچو کس در خواب یارب آنچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوئی کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی است

ما را بنامه نیز فراموش کرده دانسته که دیده ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از روساء کاکوری متصل لکهنؤ و دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع

اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا که با حباب توان رقعه انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت

ادا می نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد این دانه یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نگشود بر نعش بلیغ آمد و ماند چه گرافتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد زانکه میترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبدالله از راه و رسم خوش بیانی بخوبی آگاه است

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبدالسلام است و در ادای نظم نیکوبیان و خوش کلام

هیم از وفا مداریده و خسده که من از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنٹ شمالی و جنوبی الہ آباد ست این دو شعر از وی گوش
افتاده ست

نیست آشوبی که از دست ستمگر برنخاست — فتنه ننشست از پا تا که دیگر برنخاست
بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه ام — در بهاران ابر هم باد یده تر برنخاست

بیغم بیراگی از فقرا رهست دوان بود احیانا زبان بشعر فارسی میکشود ست
در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایسته سنگ و سزای دار نیست

حرف با فارسی

پوی حسن از شاعران اسفرائن ست و ناظم خوش فکر نیکو سخن ست
روز روشن چو نمی بینم ای ماه تمام — شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان ارزو دوست — منکه پوی حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی ست
دی کسی گفت یارت اینجا بود — گفتم ای وای من کجا بودم

تائب محمد اکرم پنجابی ست و مالک سالک معنی یابی ست
سحرگه چون دل زارم شکستی — شب آن عهدیکه با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من — مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تسلیمی کاشی ست نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی ست
گویند بهاری شد و گل آمد و وی رفت — ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از نهر جسرت و کالبدش از
از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچید از جسر بدار الاماره کلکته رسید انجا
علم عربی و فارسی و انگیریزی می خواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزند بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث و سمینش بسیارست و اینک مشتی نمونه از خروارست

من شهیدانم که گبرم یا مسلمانم که که — سجده بت میکنم گه سجده یزدان کنم

بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن — بیکسو رقص شمشیرست و یکسو رقص بسملها

تفتہ منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذه میرزا اسدالله خان غالب ست و طبعش جان موزونیت را قالب ست

این اگر گویم کرا آید یقین — قصد جانم یار جانی میکند

دل که با مرگ آشنائی داشته ست — زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست

لطف با غیر خاستے دارد — جور با ما نهاستے دارد

گوش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف با آغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگه تلامیذ رحمانی ست

بجرم عذر جرم گفتن گشته ام یعنی — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدرنشین و ساده عز و تمکین شاهزاده بشیر الدین خلف الصدق فرازنده چتر و کلاه سلطان شکرالله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگ پٹن حرسها الله عن العاهات و الفتن هنگامیکه جدامجد توفیق در معرکه جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و کلهٔ تفنگ را حب شهادت یافت و با علی علیین شتافت و ملکش مسخر ولات فرنگ گشت والدش را با جماعهٔ اخوان و عزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً عساکر آن قلعه مصدر شورش و فسادگردیده همین وارث دیهیم و گاه را بسروری بر داشتند و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر صائبه منطقی ساختند و آنچون مستحقان خلافت دران هرز خلاف مصلحت دیدند جمله را اغماض

تخلص

تفتہ

تقی

تقی

توفیق

کوچ بکلکته رسانیده مقیم مٹیابرج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم و فضل و بحلیهٔ اخلاق حمیده و صفات برگزیده محلی علاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی و موزونی طبع معلی ست و اینک کلام بانتظامش گواه این مدعا — ع

دلی آزادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی | درونی سادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
لوای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت | مصفا بادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را | جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز | ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری
ندیدم هست کس از شاخ خشک میوهٔ تر | بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ع

چاره مرگ ست اگر کار بنا کس افتد | مشکل اینست که کارم بکسی افتادست

ثاقب شیو پرشاد مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن | در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن
بست رخت سفر ملک عدم حسرت و غم | شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن
می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار | نکهت اندوز زمان ست چو صحرای ختن
چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس | غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن
کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار | نغمه در کوچهٔ منقار رعنا دل سکن
طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود | قمریان محو نوا سنجی کوکو همه تن
مردم دیدهٔ نظاره بر رنگ گلچین | کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

سبحه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر — تر زبان نیست بتحمید زبانِ سوسن

ز مهر پرست ز تاثیرِ هوا کرهٔ نار — عکسِ [illegible] شفق نیست برین چرخ کهن

وقت آنست که گلبانگ طرب بردارم — وقتِ آنست [illegible] ل رنج و محن

وقت آنست که در مدح اسیری گویم — چند اشعار [illegible]

اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم — کوست چون مطلعِ خورشید سراپا روشن

ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن — ذی کرم صاحب فر سید صدیق حسن

ناظمِ منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال — قاطعِ بیخ ستم جامعِ اخلاق حسن

ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت — مخزنِ فیض اتم کانِ هنر منبع فن

عالم و متقی و سید عالی رتبه — [illegible] والای او هست دلیلم روشن

آنچنان نقش طرب لطفِ عمیمش پرست — یکقلم حک شده از لوح جهان نامِ محن

منعقد بزم سرور است بعهدش هر سو — خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن

لطف او موجب افزایش تاب و طاقت — خلق او باعث آرامش روح ست بتن

عدل را اگر [illegible] ذاتش باشد — یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن

صورت امن شد از خوبی لطفش پیدا — گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن

قهر او زلزله برپاکن و محشر آشوب — مهر او صندل دردِ سرِ [illegible]

از دمِ تیغ ظفر پیکر او روز وغا — همچو سیماب فتد لرزه بجسمِ دشمن

آن شجاعیکه سر معرکه در رزمگهش — بد تر از زال بود رستم و سهراب و پشن

از کفِ او که گهربار سحابی باشد — او فتاده در مقصود بجیب و دامن

پیش هر ذره اگر نیر مهرش تابد — کندش صورت خورشید بیک چشم زدن

من که باشم که کنم مدح چنین ممدوحی — خامه بکسور و دهن بند و زبانم الکن

ناید از دست و زبانِ قلمم مدحت او — به که تا عقب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و [illegible] — تا بود لعل بدخشانی و هم در عدن

تا بود کوه و بیابان و گلستان بر زمین — بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

دائما باد فزون [illegible] جاهے — کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

ثنائی [illegible] از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و لونی ست

ز جفائی تو خزان بر سر باغم زده اند — از ستمهای تو دامان بجگر انجم زده اند

حرف جیم تازی

جامی مولانا محمد جامی لاهیجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسے و نکته سنجی ست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت — زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست و سنجیده گفتاری را با زبانش ربط جا و دلی

به مزارم کاشکی بعد از بلا کم بگذرد — گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

جذبه نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوب کلامش ناشی

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز — یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست و لب و لهجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی

دوش با من بی سبب برهم رنجیدن چه بود — این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود

گر تراسیلی نبود ای سرو کایم از پیت — آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جلال خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنے — ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب با و شاعری را مباهات

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

جلالی جلال الدین محمد اردستانی از اجلهٔ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست

از ان مردم که جان دیگر است   بجانِ دیگران چون زنده باشم

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرطِ آن دلم در کوے اوشد   که تا جان برنیاید برنیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پوره بود طبعش بر شاعری مجبول و مفطور او لاابجا میلان تمام داشت پس با نذار بعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نامِ خدا نورِ قدم صل علی فخر الامم   عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم

رکن رکینِ اصطفا حصنِ حصینِ اتقیا   برج متینِ اجتبا مسند نشینِ محتشم

صبحِ صباحت روی او شامِ ملاحت موی او   محراب دین ابروی او و نور ست از سر تا قدم

جناب تخلص میر ابو طالب ست موزونی بر مزاجش غالب ؎

اسیر بینوایم یکسر زار م گرفتارم   بخون غلطیدهٔ اشکم ز چشم افتادهٔ یارم

جوش محمد نظام پنجابی بحر کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

یران سرم که دگر با کسے نیامیزم   امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر سخن [illegible] و شاگرد خواجه [illegible] لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم   ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آقا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم   بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگسِ تو که هستیم مست از و   چندان گریست دیده که شستیم دست از و

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست

بیگانگی ببلبلینتش از بس سرشته اند — هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حالی مولوی الطاف حسین پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ست

کشیدنا افگنده محو دست بازوی خودست — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ست

ز فریب وعدهٔ امشب نزدیم چشم برهم — که شب امید واری در خانه باز باشد

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و آزادهٔ سخن سرشار ست

جنون دار دمن سرگشته راد رکوه و هامونی — که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی تبریزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش نغمهای عشق را استادی ست

توان هجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده

غمگین نمی شوم ز وفائی تو با رقیب — از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده واز حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده

همچونی در غم اوچهره زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست

نگنجد ناله ام در زیر گردون — مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براه من ست و من — دست جنون گرفته بویرانه میروم

ای باد صبا طرب فزامی آئی — از خلوت کدامی کف پامی آئی

رباعی

از کوی که برخاسته راست بگو — ای گرد چشم آشنامی آئی

حسینی خواجہ حسین مروی این شعر لطیف از و مروی ست ـ

مژہ مانع نشد از گریستن شیدا را ‌‌ ‌ نتوان بست بخاشاک رہ دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاہجہانپوری از احفاد نواب دلیر خان منصب دار شاہجہانی بانی شاہجہان پور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی بسر نمود در نظم و نثر فارسی وارد و مہارت کامل داشت زائد از بست سال گذشت کہ قالب خالی گذاشت خوب میگوید

ای ظہور پرتو بود نام اسخ ادیانی چند ‌‌ ‌ انگشت زنرلہ نام تو بالیوانی چند

جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد ‌‌ ‌ چید حسن تو بہر ناحیہ دوکانی چند

گو بیک جلوہ زجا میرود از خویش حسین ‌‌ ‌ برق در خرمنش انداز بجولانی چند

بسوزد خرمن گل آتشین روئی کہ او دارد ‌‌ ‌ زند سیلی بسنبل عنبرین موئی کہ او دارد

نگاہ مست نازش ہمعنانی با اجل دارد ‌‌ ‌ مسیحی میکند لعل سخنگوئی کہ او دارد

زبان در کام میدزد دستان پیش نگاہ او ‌‌ ‌ کند خم گردن شمشیر ابروئی کہ او دارد

حسین از نقد جان داری تو سودا کن کہ من رفتم ‌‌ ‌ قیامت میفروشد قد دلجوئی کہ او دارد

نگہش گوشہ نشین بست وجہان شد برہم ‌‌ ‌ عالمی کشت و خدنگش بکمان ست ہنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت ادیب ـ

موی سر کردم سفید و ہیچ کارم سر نشد ‌‌ ‌ دست و پای میزنم اکنون کہ آب از سر گذشت

حضوری لالہ کور بخش ہندو نژاد و درین فن روشن سوادست ـ

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد ‌‌ ‌ انچہ با پرویز می بایست با فرہاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدولہ منشی مظفر علیخان بہادر اسیر لکھنوی ست کہ واجد علی شاہ پادشاہ معزول ملک اودہ از کلکتہ بعطای خطاب مرحمۃ الدولہ سید غضنفر علیخان بہادر صولت جنگ نامورش فرمودہ و بتربیت پدر صاحب ہنر خویش دستگاہی در نظم و نثر فارسی وارد و حاصل نمودہ طبعش بذلہ سنج و لطیفہ گوست و این اشعار مشعر خوشش فکری اوست ـ

بوی تو ار دهد نفس جانفزای صبح — گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدیم شکل روز — شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل — هر کسی در چمن دهر ملالی دارد
چار ز ابروی تو باشد بزمین چار هلال — چرخ بیهوده بنازد که هلالی دارد

حکمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صدایش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم هیچ سر ترسم که در هنگام قتل من — زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم — گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهده بخشیگری ریاست رامپور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقر ادلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید مائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزهت و بشعر فارسی بخیلی رغبت

گاهی زنیم بر سر و گاهی بسینه اش — کوتاه ناز دامن آن شوخ دست ماست
دشوار نمیگشت بما زندگی ما — گر هجر چنین در پی آزار نبودی
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش — سنبل بچمن نافه بتاتار نبودی
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار — گر لعل لبش بر سر گفتار نبودی
گر باد صبا وصف دهان تو نمی خواند — خامش دهن غنچه بگلزار نبودی
حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار — گر یار سر لطف باغیار نبودی

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادست طریقه درس و تدریس و مشیخت داشت

ره جیبا تخلص دارد و در فن شعر ریخته لبس کامل وقت بود از ویست

من جانمی باین دل بانزه و دلدار بجا سئے | افسوس که این قافله یکجا شدنی نیست

حرف الخاء المعجمه

خادم بابا قاسم اصفهانی خدمت این فن کما حقه نموده از اقران گوی سبقت ربوده

بس دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن | باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خالدی از مردم هرات بود و مستجمع کمالات است

نیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی | مبادا توتیا را افگند در چشم بیدردی

خاور نامش محمد اکبر خورشید خاور میرزا مهدی قزلباش که اصلش از سیستان لکن اسلافش از مدتی نواح کابل مقام و مکان داشتند آغاز شباب دل خاور بمهر ملک هند مبتلا گردید بکشش جذبهٔ شوق در دهلی رسید طبعش موزون بود و برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسد الله خان غالب زانوی تلمذ ته نمود و از انجا به لکهنؤ راند و زمانی در انجا ماند بلکه آخذه که در طبیعت داشت بتحصیل زبان اردو همت گماشت در اندک فرصت باب و لهجه فصحای هند حرف زدن آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد در هنگامه کابل که مصیبت بر سر سران عساکر ارباب فرنگ افتاده بزرگان خاور بعض افسران انگلشیه را در منازل [illegible] و پناه داده آنها هنگامیکه بسلامت از ان اماکن بماوای خود با قدم بر داشتند بر دست و بازوی محسنان و اولاد شان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی از ان سری افراخت که هر انگریز مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکهنؤ اکثر [illegible] لوکن که منت کش اب و عم خاور بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امداد اوش مینمود و درین زمان ملک جنبو خاور آن مهر خاور رسیده و از جانب فرمانروایش او را یاری و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب صفا بود سامعه افروز گردید که خاور در لکهنؤ با ایشان الفتی بهم رسانده روزانه بمجالست میرسید از وست

او در دل من نشست و دل من بدست او | چون آینه بدست من و من در آینه

خادم

خالدی

خاور

دمم باد بهاری شد چو روح القدس در گلشن ... وزان شد مریم گلبن مسیحی گل آبستن

نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر ... صبا را عود در مجمر هوا را مشک در دامن

خردی معروف بمولانا خردی کلامش مشعر بکمال بخردی ست

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده است ... میدود هر سو نمیدانم که راگم کرده است

خطائی شاه اسمعیل صفوی خاقان ممالک ایران تیغ زبانش مسخر خطه سخن سنجی اند نیام عرفان

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد ... کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خورشید خورشید احمد لکهنوی زمین شعر از تابش آفتاب فکرش سبز و روشن است

عاشق رندم و بیباک بمسجد چکنم ... ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خوشگو لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن است

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد ... محمل داغ بدوش دل ما می بندد

خیالی کاشی جاده نورد بلند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفادار چه دانند ای ... که جفا بیشتر از یار وفا میدانند

مژده ای خضر فریبم بحیات جاودانی ... من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الدال المهمله

داعی استرآبادی ست و با عروس نظم مدعی دامادی ست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز ... یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی اصفهانی نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک

زخم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد ... که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

خوش آن شبها که چون شمع باشم همنشین با او ... شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

دردی سمرقندی ست و مصالیش نشتر رگهای دردمندی ست

شهم به ز خم پیکانش دهادم هر شب دیگر ... که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم / که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذہن نشین ارباب تمکین ست

دست من گیر که این دست ہمانست که من / بارہا در غم ہجران تو بر سر زدہ ام

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پرزور ست

دقیقی چار خصلت دوست دارد / بگیتی از ہمہ خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالۂ چنگ / شراب لعل و کیش زردہشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات / رہرو آن لحظہ بنالد کہ بمنزل برسد

حرف الذال المعجمہ

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسۂ منشی احمد علی رسا سلمہ اللہ تعالے متوسل این ریاست و نگارندۂ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعہ از کلام فصاحت نظام ایشان ست رباعی

یک صاحب فیض در ہمہ عالم بس / کسری در عدل و در سخا حاتم بس

آرایش ملک را قباد و جم بس / ما را بجہان شاہجہان بیگم بس

قطعہ

آفتاب اوج عزت ماہ انجم انجمن / ہست صدیق حسن نواب گردون بارگاہ

خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش / کاطلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاہ

وہ چہ خلعت خلعت زیبا تر از نسرین و گل / وہ چہ خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماہ

در رہ تاریخ دل پائی تعب ببرید و گفت / خلعت نواب والا پایگی آمد بجاہ

۱۲۹۸ھ

حرف الراء المہملہ

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشہور ست اگرچہ قصبۂ امیٹھی از توابع لکہنؤ مولد و موطنش بود لکن در شہر لکہنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیہ

استعدادی داشت شرحی در حل غوامض و مشکلات و تبیین نکات و اشارات وقایع نعمتخان عالی بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم و نثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده و در ربط و ضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کما بیش میگذرد که روحش رشتهٔ رابطهٔ جسم گسست از کلامش این دو بیت یادست ؎

طرفه صیاد کنی رسم بحال بلبل ۔۔۔ گره بندی برگ گل پر و بال بلبل
شبی که چهرهٔ آن ماه را نظاره کنم ۔۔۔ روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری مهد بساط سخن گستری ست ؎

خوش آنکه شب کشی و دوند بسرم گو لی ۔۔۔ که آه این چه کس ست که کشته ست این را

راضی فصاحت خان رازیست ومضامین برجسته از بندش او راضی ـــ ؎

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست ۔۔۔ دیده ام هر جا دری انجا سجودی کرده ام
در چه ساعت ز نظر رفت که لی او چشم ۔۔۔ روز روشن بشمار دچو منجم انجم
در وصل داشت این دل غمگین سرو راز و ۔۔۔ ای زندگی بجان تو مردیم دور از و

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت اکنون ۔۔۔ بر خاک فشاندرا چو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان ۔۔۔ از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست ؎

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند ۔۔۔ دل طپیدا از ذوق چندانکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش در گلریزی ست ؎

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی ۔۔۔ این هم که جوابی ننویسند جواب ست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست و خاطرش راغب نظم جمیل ست ؎

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست ۔۔۔ ای دیده خون مبار که هنگام دیدن ست

رافت ابیاتش همه لطافت ست

در عین شباب توبه کردی رافت — کاری کردی که هیچ کافر نکند

رافت شاه رؤف احمد خلف الصدق شاه شعور احمد متوطن شهر رامپور از اخلاف مقرب بارگاه یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرهندی ست مدتی در شهر بهوپال بارشاد و هدایت مشغول بوده هر یکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجهٔ قصوی می نمود و در سنه ۱۲۴۹ بعزم حرمین شریفین از بهوپال برکنده رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چهل و هشت سالگی در سنه هجری غریق بحر رحمت الهی گردید ناخدای جهاز در رویا بر جلالت شانش متنبه شده نعشش را در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسوده گردانید ناظم هیرگوست صاحب دیوان فارسی و اردو و این چند شعر از کلام اوست

قد رعنای تو شعله چه شعله شعلهٔ سوزان — بود رخسار تو آفت چه آفت آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چه عالم عالم ظلمت — چه ظلمت ظلمت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

رباعی

حمدیکه صدور عاشقان ... — شکریکه قلوب عارفان راست حضور

رافت همه لائق خدائیست که کرد — در خلوت ... ظهور

از مثنوی ذوالبحرین

بحر و بر از گریهٔ پرخون من — سید بدآراستیش صحن چمن

دامن کوه از دل سوزان بسوخت — آتش آهم دل جانان بسوخت

بحر اشکم دل و جان غرق کرد — دیدهٔ من پردهٔ من خرق کرد

ای صبا بشنو سها این ماجرا — مردم و آمد به دل آرام ما

رحمت رحمت علی دهلوی ست و در طریقهٔ شاعری سالک صراط سوی

من چو رعنا جوان شوخی که چشم مست او رحمت — بکافر ماجرائی میز ند را ... سلما نها

درخورِ حوصلهٔ شوق نباشد جامی — بهر ما وقف لو ان کردهٔ ستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپوست و شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت و عظمت میگذراند و مصروف نعت سرائی سرور کائنات میباند هفت بندی باندازِ هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی از آن که بگوش رسید ثبت گردیده

انچه از تو قیر و عزت شد سلیمان را نصیب — هم بفیضِ صورتِ تصغیر سلمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذو القدر بهادر ست ورالیش رزین و افکارش بی بها دُرست

رنگین که کرد نخچه‌ٔ هنر گانم اینچنین — لعل و گهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد — دستِ جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسوده میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد و تفقد حالش میفرمود بعد زمانی از انجا رفت و راه وطن پیش گرفت

از من ای طائرِ دل عزم رمیدن داری — که چنین در قفسِ سینه پریدن داری

چشمِ غمدیدهٔ من انچه ز هجران تو دید — شمهٔ گویم اگر گوشِ شنیدن داری

یادت آمد مگر از قتلِ منِ خستهٔ زار — که بدندان لبِ افسوس گزیدن داری

دفترِ عقل بشوا ز مئے گلگون رسوا — اگر از قیدِ جهان فکر رهیدن داری

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهاریست

بعیبِ بیوفائی تا نگردد متهم یارم — بهر کس میرسم شکرِ وفائی یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی که افغانِ منست — بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گاذرونی ست و کلام رنگینش رالباس بوقلمونی

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد — مبادا بر سرِ کوی تو غیری در گذر باشد

رشید محمد رشید رشدوی ورین فن از این سخن پیدا و پدیدست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند   غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجهٔ رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر

خبر در دمن بعالم رفت   آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر در صیاغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنر

هر که یکدم سر بهمصحبتی ما دارد   گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کز و خون میریخت   هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا جرباد قانیست و کلام نغزش بدلها در ریشه دوانیست

گویند مردمان غمم دیوانه میخورند   دیوانه هم شدیم و غمم ما کسی نخورد

رضا نامش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلهاست

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود   تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوسی خوشنویست

رسید خاطرم از هر چه [illegible] و در عالم   بغیر یار که او عالم دگر دارد

بیابان بلا خار رهی ندارد   [illegible] زمین تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانیست و در دار القضاء نظم فرمانش از

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب   کاشکی آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوریست

چو رسی بطور سینا ارنی بگوی و بگذر   که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را با نظم آشنائیهاست

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب   جهان و هر چه در و هست از تو یار از من

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانیست و بر ماح افکار بلند در صید عنقای معانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

رفیع موسوم بمیرزا محمد رفیع ست رتبه‌اش در وقوف فنون معانی و بدیع عالی و رفیع

اول عشق تو اشک بحر سامان داشتم | این زمان چشمم بصد خون جگر تر میشود

سرم بعرش رسد گر زمانه بهجت | بقصد آنچه بخاکم فگنده بر دارد

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش شود ز مشکل ما | مشکل ز تو خوش شود دل ما

ز دیر وزم بتر امروز و امشب بتر از دی شب | چه خواهم کرد فردا گر بماند تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد | که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند | که آن چاک گریبان آفریدند

۳۴ من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه | چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست میباید فروخت | بادهٔ رنگین ~~بهر نرخ ست میباید خرید~~

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم نه تا دیدنت خون نگریم | چو با دیگری بینمت چون نگریم

بتغیر آن ماه رایی مهر و با من مهربان کردی | خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقا اعلی شان کلام رندانه او از اندازکلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوردی حرم ندارد | اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

رکن قاضی رکن الدین قمی دعویدار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شرم باد ای خون من در گردنت | یا ز خود یا از حسد ایا از منست

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش باکمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون | بمرگ خویشم اگر بودی اختیار مرا

روحانی ابو بکر سمرقندی است واخر با آهنگ موزون او آرزومند هی ست قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست

در بزم از آن بپهلوی خونجا دهد مرا — تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ست

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم — یا تو گر میخورم اول بعسس میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمهٔ طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت بازو گذشت که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آزوست

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم — گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست — بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم مستداوله فخر اب وجد نقاوهٔ خاندانی و موسس اساس معرفت بهانی حضرت مجدد الف ثانی مولد و منشاءش شهر رامپور ست با وجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعور بود باوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه اوامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپایدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری انتقال نمود آز نتایج افکار اوست

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود — هر فغان کز دل کشیدم جوهر آیینه بود
سیل دل رم خورده بزلف تو مدام ست — این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی بپیچیده بمکتوب فرستاده من — یعنی از محنت هجران تو چون موشده ام

روشنی
رونقی
ربیعی
رویت

بجای اشک ز چشمم همیشه خون آید | ازین صدف همه یاقوت بیرون آید
باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده است | غنچه دست از شاخ گل بر زنخدان کرده است
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا | آتش آب زندگی بخش ست شمع مرده را
در دلم یاد میان یار ست | کاسهٔ چینی من مو دار ست
چشم و دلم ز رویش با صد چراغ گشته | این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

رومی از مردم ماوراء النهر ست و ناظم وحید الدهر ست

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی | کجائی ای اجل آخر تو هم سر بر زن از جائی

رسوائی پسر حالتی یادگار دست پدر بیچاره مرحوم را از مادر بجفای زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص ساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان هست | چشم ازل از دور بحسرت نگران ست

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید | چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال | چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است | اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزاء المعجمه

زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانساری ست و معاد لش در خوش گفتاری ست

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم | گر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکهت نه گلی نی خزانشی از خاری | درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روساء خیرآباد مضاف

صوبهٔ اخترنگر اوده آبا و اجدادش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب
و آن عزیز را از بدو شعور بکمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سی سالگی بهار شبابش
در جوش فنون ذهن ثاقبش با شواریس ابکار افکار هم آغوش ستاگری طبع گرمش کره زمهریر را گرم نار شاید
و رسائی فکر رسایش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین انداز داز هفت کشور و هفت منظر رسائل
نثرش شاهد طبعش را به هفت توان دانست و ازین چند اشعار نتیجه دقت طبعش پیدا می‌توان یافت

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من — بشغل بیمش چو بوی از گل بدر آید جان زار من
تا نشستی دلم بر وزن کتان — شب به مهتاب بر آمدی ای کاش
لوحش الله نزاکت بدنت — که بیکدست شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا کند تاثیر — زخم بر زخم و ناخنی به خراش
عوض یک نگاه خون ریزت — از دل خود فروختم صد قاش
اگر خنجر کشد از نوک خامه — بخون جوهر تپد بر عرض نامه
غنچه دهان نمکین خنده — حسن بشور نمکش بنده
تا بهوشی ماه شکایت عذار — مهر درخشان بجمالش نثار
فتنه گری فتنه فریبش نگاه — از لب شیرین شکر باج خواه
مو کمرش هوش ربائی پری — چون هنر از عیب سراپا بری

زینت
زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بخوش بیانی ست
گر وعدهٔ دوزخ ست مگر خلد شاد باش — بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زلیخی
زلیخی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست
بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را — بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان
زین خان کوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست
بیک شب چه عشرت توان کرد با تو — تماشا کنم می خورم یا زگویم

زین خان کوکه در دادن نواختن سازهای هندی و دف و سایر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از وسر بر میزد ؎

آرام من نمی‌دهد این چرخ کج خرام　　تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون ؎

هرچه دیدم من از این دشمن جانی دیدم　　غیر دل روز جزا با دگرم کاری نیست
قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت　　قربان زبانت تو بگو یار چه میگفت
با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد　　خود نام خدا نام خدا میگفت امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ محمد مرزادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردی قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال از دست و چه نیکوست ؎

زباغ رفتی و افسرده شد چمن بیتو　　قبای گل شده بر دوش گل کفن بیتو
مراست کنج قفس خوشتر از چمن بیتو　　چراغ گور به از شمع انجمن بیتو
گل مزار مرا هر کسی که بو میکرد　　ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد
بسوی قبلهٔ کویت چو میکه رو میکرد　　بآب دیدهٔ تر مردمک وضو میکرد
ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورتگر　　شبیه را دم تصویر فی گلو میکرد
ز خوشگواری آبیکه خنجرت میداشت　　بیکدگر لب هر زخم گفتگو میکرد
ز بوستان گل تر چید و آشیانم سوخت　　یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری ؎

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را　　مقصد بیع کمش مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم | که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوی

سامع نامش ملا محمد حسن ست و سامعه را صلائی بسماع کلامش از من ست

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا | ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

ساعی سعد الملک قزوینی ست و فکرش و معنی آفرینی ست

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی | چشمی بگشادم از سر بینائی

دیدم که درو نبود بیدار کسی | من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم | چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد | آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوی بلا گذار کرد | غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن | کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه | اکنون که گل شگفت و گلستان معطر ست

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ موهان از توابع لکهنو با وجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهی به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد ست

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی | ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ٭ گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب ٭ حرف زد با تو خدا هم بزبان عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین ٭ فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

سحابی اردستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ؎

کنون که دل ز تو کندیم وفا چه فائده داد ٭ نوازش دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ؎

گریه از بس گهر اشک بدامانم کرد ٭ در شب وصل تو شرمندهٔ احسانم کرد
بینی یک چشم زدن دیده بطوفانم داد ٭ انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم ٭ آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ٭ شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریفیست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی
متعین گردید طبع شعر دار و از وست ؎

تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند ٭ صد گردن نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام ٭ بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نهادیم قدم را ٭ و ستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج مولوی سراج الدین هرچند مولد و مسکنش فرید پور ست مگر اقامت ضلع مرشدآبادش
از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین
و تیره روشن میکند ؎

حیران و سراسیمه منم در کویت ٭ امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا بیکی عشوه گره از کارم ٭ بربند گلوی من به بند مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان ٭ بخیال تو ام و تو بخیال دگری

سرور پنڈت لچھمی رام لکھنوی از زمرهٔ کشاورزست ونقود خزینهٔ خاطرش جید و سره ست

بیتیہ جان بر لبم و ذوق طپیدن باقی ست | یک نفس فرصت و صد نالہ کشیدن باقیست

سرور شیخ مراد علی لکھنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی بود در ۱۲۴۳ هجری از ین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود ست

میکشد بر کشتگان شمشیر کین قاتل چرا | هر که خود بسمل بود می سازدش بسمل چرا

یار پرسید شبم نالہ و افغان مددے | رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مددے

آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور | شاهباز یم و در ینجا بشکار آمده ایم

این خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست | مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود

سرور این راز اگر پرسی بپرس از پیلان و بز | چه آگاهیست از راز محبت فخر رازی را

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبه نبود پیوسته در کوچهای آگره با شاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سراندیپ پیش گرفت و در راه سیلان غبار رخت هستی او را در ربود سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود و هر مرتبه که جذبه بر وغلبه میکرد دیگران یکجان را می شستند از وست

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید | سهر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

دل دیوانه را سرگشته روی تو می بینم | بهر سو بستهٔ زنجیر گیسوے تو می بینم

رنگر بیشدم عرق بخون جگر امروز | ای دل مدد از نالہ مرا در دسر امروز

عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد | وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان تخلص سلطان قلم و نکته رانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید ٹیپو ست سخنش لطیف و کلامش نیکو انچه بگوش رسید نقش صفحه گردید

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا | چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لب چو دمید — خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در فتد رسم و رح بر فتد — از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان گزدم سلطانست آن — بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا
بسکه غم تو زدود آینهٔ سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آئینه را
عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهر م فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را — غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم — صد چشمهٔ خون گشود ما را
واسوخت بآه آتش آهنگ — هر خشک و تری که بود ما را
وا شست بآب دیده از دل — هر نقش زیان و سود ما را
آئینهٔ دل چو گشت روشن — حق ز آئینه رخ نمود ما را
مژده بکشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی از ان رسید مرا
کرد از تیغ جور ای سلطان — شاهد کافر ے شهید مرا
ما که خوشیم با غمش با خوشئ دگر چه کار — شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے — آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے
عمر مانند حباب ست تو هم میدانی — زندگی نقش بر آبست تو هم میدانے
چه دهی تو به مرا زمی ولی کاین اسباب — لازم عهد شباب ست تو هم میدانے
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران — در خور آتش و آب ست تو هم میدانے

سلطان محمد ساکن سبکلی موضعی از قند هار بود بشهر بیدر اون آمده سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد در ان لشکر بود

غنیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید از دست اوست

زاهد اعرفان بدست سبحه و مسواک نیست — عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من — هر سر موی ترا ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجدالدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال است

بازگشتم زانچه گفتستم زانکه نیست — در سخن معنی و در معنی سخن

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف چه ایمان — بهر چه از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

تا ز راهی بباید بیچون رد — چون نداری گردد بد خوی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز — زشت باشد روی نازیبا و ناز

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست

سودا اثا مش بلا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبع او ش معنی رسان را در سر

از چاک دل نظر برخ یار میکنم — سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندی ست و از سوزن فکرش در اطلس نظم خیبه‌های طبعش

غالب که بیاوه سرائی غالباً راغب ست

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

تا کی ز گردش افلاک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما — تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بیدی زیاد ست

تا کی کشی آزار پی طبل و علم — سرگشته شوی در طلب خیل و حشم

تا چند بدو فانوس خیال از پی هم — گرده بدل تو فیل و اسب آدم

سید سید فریدالدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفری به وصوفیهٔ صافیه

و وظیفه خواران سرکار ریاست بهوپال و سلسلهٔ نسبتش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فرید الدین عطار اتصال و شیخ عطار را الا تبار از احفاد حضرت جعفر صادق سلام علیه و علی آبائه الکبار است در ۱۲۰۸ سنه هجری بشهر بهوپال رحمت حق پیوست در شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

کرد می نگه ناز و ببردی دل ما را ٭ یکبار نگاه دگر ای جان حزین دارا
ای ترک پری چهره اگر رو بنمائی ٭ بخشم بر خست کشور تاتار و ختا را

ها نقش را عروشانی دیگر است ٭ محو را آتش را نشانی دیگر است
بوستان بیخبران عشق را ٭ برگ و بار و باغبانی دیگر است
در ره عشقش خرام دیگر است ٭ سیر این منزل بگام دیگر است
بی کشش خمخانهٔ تسلیم را ٭ شیشه و صهبا و جام دیگر است
شهسوار عرصهٔ لاهوت را ٭ مرکب و زین و زمام دیگر است

سیری خیرآبادی ست سیری متخلص در سخن بگام او ستاد ست

اگرچه فاش بگرد سرت نمیگردم ٭ ولی ببین که بگرد دلم همی گردد
رقیب تا بر دسپی بوادی وصلت ٭ بجائی پا همه جا سر نهاده می آئیم

سیری میرزا محسن جبه دیا دقانی ست نکته سنج لاثانی ست

دل محو و شوخی سراپا ناز ٭ کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ درد محبت را نمیداند ٭ بیا ای عزیزان بر سر بیمار

سیری قاضی تقیی خوش طبعی بود بهند آمده و بشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده از علم عروض و قافیه و معانی نظیر بود و این رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان خود منزل کن ٭ قطع نظر از صورت آب و گل کن
بنشین مشغول بجمعیت تمام ٭ بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

سیفا حکیم سخن فہم و سخن سراست ؎

مجنون خموش ناقۂ لیلی بہر قدم عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگار سیف و سنان خامہ و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار است ؎

حاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمہ

شاکرا ظہوری شاعر اہل زبان ست و معدود در زمرۂ نغز گفتاران ؎

ہمچون جرس ز دوری یار یگانه ام فریاد و خیز دا ز در و دیوار خانه ام

شاہ معروف بملا شاہ بدخشی عارفی بود با کمال صاحب وجد و حال بخدمت شاہ میر لاہوری قدس سرہ نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی بر وارہی خویش مہیا گردی

وا گردی گر خویش مانند حباب تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاہ مشہور بشیخ شاہ نظر ست از شمشیر نگاهش قلم و معانی مسخر ؎

یک جور را ہزار دلیل آورد بعذر یا رب کہ دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاہجہان آباد در فن سخن سرائی اوستاد ست

کشتۂ تیغ نگاہ تو بخون می غلطید جان ہمی داد و دگر زخم تمنا میکرد

شد بندۂ کسی کہ گرفتش بہ بندگی باید بحال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دہلوی ست دستگاهش بر ہر قسم نظم قوی در اواخر مائۂ ثانی عشر از ہجرت بعہد شاہ عالم پادشاہ دہلی بودہ و از امثال گوی سبقت بودہ

بحسن خط خوبت وا رسیدم خط ناخوان باین خوبی ندیدم

بر دفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست مصلحت باشد کند گر بر جفا مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم کندم چو دل تو دلبر دیگر چه کار دارم

درد لم گرچه ز دست تو هزاران نیش ست لیک همچون گل صد برگ بلب خندانم
ربط کدوی باده بطنبور لازم ست پیوستگی بهم دو کدو را یکی ببین

شائق — شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیرنگر ڈهاکه طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشت این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم بفرما که از کشتگان من ست این

شاهجهان — شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظم آنکه ملک بهوپال و جاه حمی این دار الاقبال ملقب به نائٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موست اکزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکرهٔ شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسک ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش نادیهٔ شکر بعض نعمتهای بی‌نهایت ست درین دور بسیاری که روسای اقلیم هند غالباً چو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی ممالک دور از علم و داد خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافهٔ تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد و اولاً در سنه ۱۲۶۰ و ثانیاً در سنه ۱۲۸۵ صدرنشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورد و در سنه ۱۲۸۹ بمقام ممبئی درجه نیتی و تمغهٔ اسٹار بالشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغهٔ جدید در دار الامارهٔ کلکته از شاهزاده ویلز ستاند این گزارش پیرانیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری وارد این الکه شد و بلدهٔ بهوپال را دار الامارة گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هند ست طولش یکصد و یازده درجه و عرضش بست و سه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط اوست غایت طول نهار در ینجا سیزده و نیم ساعت و ربع باشد و گویند مردمش میان سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بود بندی بر آنگیر این شهر بست بجوت پالش بخوانند جیم از کثرت استعمال فرو افتاد بهوپال شد
پال در هندی آنگیر را گویند انگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
خطه سرسبز گوندوانه صوبه مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمار سنه ۱۸۶۱ء سه هزار
و چهار صد دیه آباد و هفصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری از آن آباد گردید شهر جهان
بهامی مانند و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده بر سی لک روپیه شرقی او بلدهٔ
ساگر جنوبی هوشنگ آباد غربی ریاست اند و در شمالی علاقه گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز به توجه و قدر شناسی رئیسه معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حجج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجملهٔ بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولا و از زمان حام بن نوح
ثانیا نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بیست و شش درجه و پنجاه و پنج دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین وغیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والا قدر از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هرچند شعر و شاعری دون رتبه والای
اوست که خود فرصت این افکار فضولش در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قراءت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما بمجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود سوز دنیست جبلی احیانا بسخن سنجی میگراید و گوهر

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند شعر از آفتاب عالمتاب طبع وقاد وذهن خدا داد اوست

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را — من مرده خوشم زیست مبارک گران را
گر پهلوی این جمع با آتشکده ماند — دل با دسمند صفت آتش افشان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر — کز تو هوس عیش بود شاهجهان را
دیگر که کند در ره وحشت سفر ما — برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت — بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شرر افشانی آه آمده یارم — برقی بدرخشید ز جیب سحر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید — شب جا نگیرد روز نماید سحر ما
رستیم شجروار بگلزار امارت — غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار تو بود — خورشید بگفتند مبارک گهر ما
هر که نشست درین راه نه آسمان برخاست — در ره یار نشستیم که نتوان برخاست
تا ز خشم من لبی نگشاید باز رو — کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
زنهار تا و رسد گل و ریحان بخاک من — ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
آتش نالهٔ دردم بچمن باسقی باد — حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است — لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شاملی که دیا زیب وزین است

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد — که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی است

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش بسی — کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شرر نامش میر کاظم است و مضامین گرم را ناظم است

نمیخواهد دلم زخمی که باسرهم بود کارش — من و آسایش دردیکه از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سرکویش — مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست — باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی — نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراسش دهلی و مقطع الانفاسش فرخ آباد است در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بوده بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضاء بلده بهوپال داشت از شرائف نتایج طبع اوست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این — ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو — یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماهست یا خور یا سحر — آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن — یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا — یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت میسر حاصل داشت ؎

ازبسکه سینهٔ تنگم از فغان پرست — گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالبا غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از ذهبی

ابرنزی ست

گذشتم از سر و گفتم بیا زخم ایتقدر هست | کشید پا ز من و گفت ناز من اینقدر هست

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود | عشق تا با اوست غم با اوست هرجا میرود

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری | فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد

گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب | دارم هنوز شعله آهی که داشتم

شهابی ملا عبدالله قزوینی شهب سما فکرش را کرامت دلنشینی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران | اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بمائده شیرین گفتارش خوانسالاری و خوان سالاری

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

شغف آغا عبدالله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم | که این بکار تو ای آسمان ستمی ماند

شکیبی ازیست در زمره شکیبایانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره آتش هوائی | چون خرقه گدایان هر پاره اش رجائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجلّ بر هر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاد هست | در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل محزون مرا چند برآرست | زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرہے باز کز مشک برآورده فلک تعبیه هرسو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در ۱۲۹۸ هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید از وست

اگر آن ماه کنعانی کشاید روی زیبا را نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را

اگر از بهر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را

ندیده اندرین عالم کسی خورشید و شب باهم بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را

چنان شد شمس گیلانی لندن فانی ز عشق تو که نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری سه

چشمان من برویت در عاشقی چنانند کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادی تجلی نور روشنی طبعش کمال روشن سوادی سه

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیرنگر ڈھاکہ جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم مشوره ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلامش بگوش رسید سه

در دل از ضبط نفس صد شعله پنهان کرده ایم ۴ ما ز حسرت خانه خود را چراغان کرده ایم

دیده ما هست صد طوفان آفت در بغل ۴ خنده ها بر گریه ابر بهاران کرده ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست سه

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم ۴ که اهل درد نپایند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست سه

ز پاره دل من هیچ گوشه خالی نیست ۴ کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعله آوازش در گداز دلها شهاب ناری ست سه

بنا گوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن　　سمن را خاک زد و چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجه پور در ضلع فریدنگر و دار الاماره کلکته نشو نمایش و مکسب علم و هنر بحسن اصلاح کیسهم نرائن رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک مشهد خفت مسوده اش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از وی یادگار مانده ؎

از گریهٔ خود سر بهم سلک گهر را　　در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را

باز آی شهید از غم کلکته چه کاهی　　کابش خور مقسوم کشد نوع بشر را

از نظم جهانگیر خود آراسته میکن　　چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فریدآباد است مردیست نیکو سرشت از قیود خود نمائی آزاد در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن و امیها یدو چنین میسراید ؎

رفتم بطوف کعبهٔ و افتادم اندر میکده　　شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر مستی لعل تو حسن میداند　　جرعهٔ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و رویست ؎

با خضر احتیاج نیفتد براه ما　　جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیهٔ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش است ؎

نادیده رخش چو مردم چشم　　کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست　　نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال است فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادیٔ قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده آز وست ؎

پنهان فرا چنته شد دل جمال سلمی را | که با دلست بدرگشتگی تسلی
دران دلی که قوی یاد دیگری کردن | درون کعبه پرستیدنست عزی را
بستم بنامه ات رسنید و اشارتست | کز دوری تو در رگ جان خون نمانده ست

حرف الصاد المهمله

صبا میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و به نظم سخن قدرتش کماهی ست
رنجه زنالهٔ تو دل نازک حبیب | صبا بر خموشش باش چه فریاد میکنی
صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست
دوستان تا کی بکویش منعم از رفتن کنید | ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست
در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار | ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن بیدادگر دارد | دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
زکویت می برد امروز فردا غیرت عشقم | اگرچه زندگانی بی تو دشوار ست میدانم
صبائی ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم گلستانی ست
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش | با او که دهد نامه و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید | خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها | که هر پائی شنیدنها فتاد از شوق دیدنها
صبوحی هروی صبوحی کش مصطبهٔ طرز نوی ست
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم | دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا
صدر شیخ صدرالدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار　　دست درازی مکن چیره زبانی مکن ۵
با همه عالم ملاقات با همه کس از گزاف　　هر چه بدانی مگو هر چه توانی مکن

صدقی با صدق و صفا رتبهٔ کلامش والاست ۵

عرق نشسته ز بندم برخ نکوی ترا　　ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

صفیری دهلیست صفیر دلکش او صلاء و خرمیست ۵

ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا ما　　دهدم باین تسلی که ندیده‌ام هنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن سخن آفرینیست ۵

چاره مرگست که از حیلهٔ بیمار شدن　　نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش

صلحی مازندرانیست و سخن طراز نیش بکمال اصلاح الفاظ و معانیست ۵

صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست　　در حیرتم که در شب هجران چه میکنی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائیست صفا کیشان صومعه دماغش را عالی تماشائیست ۵

چه سود زینکه عتاب تو خنده آلود است　　که زهر کارگرست ار چه در شکر باشد

صیرفی قاسم همدانیست و صراف رستهٔ بازار معانیست ۵

غنچه نگذاشت که آرام دل بلبل کشد　　باغبان امروز گل را تخت بیرحمانه چید
جائیکه تو باکسی نشینی　　کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی صیقل گر آئینهٔ هوشمندی و بیخردیست ۵

روز وصال مدعی ز هیچ شب نمیرسد　　سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمه

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دهلویست و در ابیات و عبارتش مضامین لطیفه منطوی است ۵

صد شیشهٔ شراب ببزم طرب شکست　　دلها ز دست محتسب بی ادب شکست
مستی چشم یکی سر خوشی باده یکی　　نشئهٔ آن ست بیخود ز دو بالا افتاد

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن ۴ من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش است سوی ساقی ۴ پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیا ر طبع روشنش در شبستان ابیات معروف روشنگری است

نه از تاز است اگر حرفش بلب پر آشنا گردد ۴ سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی اردبیلی است و رای بیضا ضیاروی مجمل ضیای بیضای چرخ نیلی است

خوش آنساعت کر آید ترک من شمشیر کین با او ۴ رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلیت حافظ قطب الدین در اخلاف یادی مسالک خدا دانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود. زاد و بومش رام پور است و سیر و سیاحتش دور و دور در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر است آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۶۸ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه ضیغم اجل گشت و ازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت و دفتر کلامش در حجرهٔ ان عدم بپیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید است

پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما آسایش جان بازوی هر غنچه هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب است

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد ۴ خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد ۴ خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

از وست

ساقیا چند توان خورد غم عالم را ۴ باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

تغییر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم | ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند | بشنود قول غرض گوید و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود مے نازد | عاشق بر دوست نقد جانے بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست | تا دوست بسوئی که نظر اندازد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود دو بار بهند آمده در ۱۰۸۹ بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرموده

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم | رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن برافشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال من است | نهال قد تو نازک تر از خیال من است
در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار | همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر بخوبی درین فن ماهر ست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر سه

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم | بر دگر پیش صیادم کسے نام رهائی را

طاهر هروی ست دادا و ستادی صنعت دری زمین اشعارش کرده

گفتم به از این فکر من بی دل و دین کن | در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

طاهر نامش محمد طاهر ست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست | ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آقا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی سه

نسیم هم بنگه رخصت نظارهٔ یار ره | درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده هی نتوان داد گریه داد | چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبیب نامش میرزا عبدالباقی اصفهانی ست و نبض شناس مقام الفاظ و معانی ست

شنیدم که روز ازل از من آسمان و زمین — محبت پدری مهر مادری برداشت

طبیب میرزا محمد لبیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست

گر با تو بزم عیش بساغر زده ام — صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام

چون دست سبوی باده ماندست بجای — دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرزش پسندیده در سخن طرازی ست

بحمد الله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم — که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلبه مروزی ست و باستماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست

چون هجر کمر بست بجنگ دل من — در دامن صبر دید چنگ دل من

هان تا چکنی تو با من ای صبر از انکه — در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابوالظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فهمیه باغیهٔ عساکر انگریزی او را بسلطنت برداشته بود و لیبرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت الماوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة و الرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هرچه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار جلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه ست

بتی سرکشی کافری کجکلاهی — برخ آفتابی برخسار ماهی
معطرکن مغز جان دو عالم — بعنبرفشانی زلف سیاهی
بهر گام در راه مهر و محبت — دو دیده بدنبال او دوخته‌ای
نه در خاکساری چو من بینوائی — نه در ناز و تمکین چو او پادشاهی
برم تحفهٔ پیش او از کجا من — نه در دیده اشکی نه در سینه آهی
فگند از سر لطف آن شاه خوبان — ظفر بر من بی بضاعت نگاهی

ظهوری شیرازیست و حسن کلامش از اجمال ظهور از شرح بی نیاز است

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر — جان من جائی دگر می باید و پای دگر

ظهیر الدین لاهیجی ظهیر موزونان سخن و در معارک نکته سنجی ست

نیافتم که سررشته در کجا بندست — که آه من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المهمله

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاهجهان آباد ست و شاعری سلیقه شعار و خوش خلق و نیکو نهاد ست

بیزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم — ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرهن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواری ست و با وجود سرفرازی بدیههٔ سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عهد محمد علی شاه ثریا جاه در لکهنؤ ملازم رکاب انجم الدوله بهادر میر آتش شاهی بود و بعد تسلط انگریزی بر آنملک [illegible] محمد علی شاه [illegible] جانب کلکته [illegible] ست

این طرفه پسر بین که زگل پیرهنست آتش — [illegible]
آن کاکل مشکین که فتاده ست بدوشش — [illegible]
از خوبی و از نازکی او نتوان گفت — [illegible]

از هجر رخت روز و شبان عاجز و محزونم — مجنون صفتم در بدر و بی وطن استم

عارف شیخ بایزید بخاری ست به پیرایهٔ معرفت محاسن شاعری اشعارش در آیینه داری ست

برابروی نهادم دل که در دین شکستم شد — بمحراب شدم مایل که طاعت شد گناه اینجا

ز جور و کینه هر چیزی که میگویند از و آید — همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید به روی ناز سویم یار ای عارف — و گر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف به برگزیده طرزی پسندیده طوری ست

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم — چندانکه مرا خاک درت جز و بدن شد

چه شد عهدیکه با من بسته بودی — مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد — من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفاکیش ست

دران روز یکه آمد ماه من از بندگی بیرون — چسان آمد زلیخا یا رب از شرمندگی بیرون

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دزدی ست

مرا جان دادن از شوق تو آسان — ولی نادیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را با طبعش هدمی و دستاری ست

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند — بردارم و تحفه برِ دوستان برم

عارفی هروی منظومهٔ مقاوله گوی و چوگان وی معروف ست و سنجیده گوئی موصوف

در همان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید ست

چون گوی سپهر گرد و رستے — میدان میدان چو گوی جستے

هر پا یکه در عرق شدی غرق — باران بودی در میان برق

بگریخته آذر از سم او — آویخته صرصر از دم او

عارفی قلندری صفاهانی ست و کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی

روزِ جزا اگر تو نیایی برابرم — آهی کشم که دود ز محشر برآورم

عاشق حسین علیخان ابن آغا علیخان از مردم عظیم آباد و رؤسای آن مکان نزهت نشان ست نشتر غم تذکرهٔ شعراء ما تاخر و ما تقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست ؎

عاشقی همچو لاله از دنیا — با دلِ داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوی ؎

گمانِ آن دهان مشکل خیالِ آن میان مشکل — میانِ این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی جردی اسمش داراب ست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ؎

داری هوس که غیر برای تو جان دهد — آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش — آمدایم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی ؎

شکایتی چکنم از بتان که خود دلِ من — همیشه دشمن جانِ من ست در کنار مرا

عامی نهاوندی ست و در پیرِ طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی ؎

مشبکی چو دلِ من دگر نخواهد یافت — اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست ؎

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت — دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

هرکس برای خود بسر زلفی گرفته ست — زنجیر از آن کم ست که دیوانه بر شده ست

عبائی عبای الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست ؎

ز بلا که نیست با کم غمم آن کند هلاکم — که بمیرم و بکامِ دگران گذارم او را

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم — چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبدالحسین حسینان خیالاتش سراپا زیب جذبات اند ؎

بزیست گرمی آیم نه از اغیار می ترسم   ز خوی نازکت بیشتر همی ترسم و بسیار می ترسم

عبدالمولی اصفهانی ست و مداحش سر شده دیده سوالی نجسیده بیانی ص

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل   دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

تجبر من و غرور تو ست آشنا بهم   رسم تو نیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن   بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گر نیست میان ما و جانان هستی   تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای ما تقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرافراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ص

[illegible] ودل و خرقه و سوگند   دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه   تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی   گاهی چو [illegible] فرقت فگنده سر

عبدالوهاب معموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری ص

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم   ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش و میخانه نیخواهم درون آیم   که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود ص

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر   باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم   بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبدالمولی

عبدالواسع

عبدالوهاب

عاکفی

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی
می پیوندد و در عهد مدرسه جهانگیر نگر ڈهاکه باهتمام رای رزنیش لفتش هرگونه ترقی می بندد
مولدش در قصبه چیتو مضافات شهر سیدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مائتین و خمسین
از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد بجودت طبعی
رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل
نگاشت از سعایه تصانیفش مثل طراز الاثار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحید الادراک فی حقیقة
حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب و المناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه
بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعه چراکنده نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان
پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله دره

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیده حربا طلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شبها بسرشک — سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
چند در غم آن ماهرو لغوست گر داری غلو — غیر از هوای روی او بیهوده ست گر داری هوس
خون که از دیده چکیده ست شرابست امروز — ۳ — دل شوریده نمکسود کبابست امروز
جای یک حرف چو در نامه اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد — چراست تیر بکف در فلک سماک نگر
چاره کارم نیاید از کسی ای یار دوست — غمگسار و یار غمخوار و چاره کارم توئی
ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم درد آشنا یارم توئی
هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هردم اندرون چشم تو بیارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم / بسم الله الرحمن الرحیم
درد دلت را بجو دای لبیب / بهتری از اسم الهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی ست هان / وه چه پزشکی که مسیحای جان
سرور و سر حلقهٔ پیغمبران / شاه عرب درهٔ تاج شهان
ختم رسل خاتم فیض وجود / گوهر تابندهٔ بحر شهود

عبیدی — عبیدی جوانی نورسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخته بود بتقریب حکیم ابوالفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست
متاع درد که پرسیدنم نمی آزرد / کرشمهٔ که بپرسیدنش ستمے ارزم

عتابی — عتابی عبدالوهاب فکرش دراری نظم را اصطرلاب ست
ذوق جان بازی اگر نیست نخچیر ترا / در میان جان دهد جا چون الف تیر ترا
بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش ؎ ز دل فگار تا لب بهزار جا نشسته
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری — عذری تبریزی در فریاد حزنیش شور انگیز ست
آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت / گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت — عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر ست و بهره از دُرّ دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ست
بر فغانم اگر دهد گوشے ؎ ناله تا آسمان بخود بالد

عرفی — عرفی میرزا جانی شیرازی طبع‌زادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار / چون من کسی بکام دل روزگار نیست
دور از انصاف ست برق آشیان من شدن / مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده‌ام

دل دامن تو در نفسی بازپس گرفت — کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستی از گریهٔ دما دم سوخت — م بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف — م مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت

عزیزالدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست سه

نداتم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی — دمی بیجان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی — من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنؤ ست و درینوقت هفتاد و سال کمابیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنؤ طرح گرمیٔ هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت با اینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال بدیه فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ست

چه مذاق اهل معنی در خرابات وجود — کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پردازان شاخ سدره و طوبی بوند — سایه پرورد همائی همت والائی من
تا رخ از جلباب خلوت سوئی جلوت کرده ام — شد زیارتگاه مردم گوشهٔ آلکامی من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربی — گرد حرص و آز بر دامان استغنائی من
میشود در مجلس ارباب معنی مستدام — باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار — خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا ورد کاف کن فکان — گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

عزیزالدین

عذری

می فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر — عقد مروارید دایم بر سر انشای من
زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار — نخلبند مدحت طبع سخن پیرای من
سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم — چشم در راه است دایم نرگس شهلای من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون — علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کار بند نظم کی گردد در اصضاقی امور — عقل کل بی شورهٔ رای جهان آرای من
در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال — سر کشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من
میکند بیدار دایم خفتگان خاک را — چون صدای صور ثانی شور واویلای من
منزلش دور است عذری کی رسی با ضعف تن — جز بایصال درودش نیست دیگر رای من
باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود — خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود فهم عالی و ادراک بلند او
کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از زور دو غم تنهائی — ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا — بیوفا بار طریق خاکساران ابتین

عسجدی

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست
و با نشاد قصاید بدیعه بلیغه در سجع طرازی سطلعی از قصیده اش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی

عشرتی بعشرت نغمه پردازیش و لها حیفی و حسرتی ست

گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشقی

عشقی تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از عالم دل ست ز حالش خبر مرا — منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا — یا رب رها کنی تو ازین درد سر مرا

عشق اسمش میرزا عبدالله است و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه است

سیل افتاده است از پا تا خرابم کرده است
چار صد خونابه آتش تا کبابم کرده است

عشقی عزیز الدین محمود کاشی است و از زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاش است

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد
وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی است و در عشق عرائس جوادون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی است

یا رب شهید خنجر خونخوار کن مرا
یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

عشقی خان از پیرزادهای ترک است از علم سیاق وثوقی داشته چندگاه میر بخشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده است
همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است

گرچه از شوق لبت در صحبت جانان بود
بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل گشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ
ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

عصمت اسمش خواجه عصمت الله بخاری است عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی تجمل خوبان فرخاری است

ای چرخ جیر جیر مکن [illegible] از رخ یارم بکش
گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم بکش

هر روز وصل همین گشت ذوق دیدارش
کنون بتصور آن روزگار میباشد

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید
قامت بود قیامت که چنین [illegible]

بعد چشم تو مصور چو [illegible] پرداخت
شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

[illegible] نقاش
اینقدر ماند که تصویر مرا سیر [illegible]

نام [illegible] که گذشت [illegible]
[illegible] شمشیر که برد [illegible]

عطا قاضی عطاء الله رازی است و لطیفه اش سرمایه جان نواز است

زکارهای جهان عاشقی خوش است مرا   وگرنه کار درین کارخانه بسیار است

عطار شیخ فرید الدین عطار اصلش از نیشاپور است و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیهٔ کرام بوده و از ارباب حال و مقام دفاتر بذکر محامدش موشح و مشحون است مصنفات والاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او متداول الایادی است و بر ولایت و عرفانش بآواز بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین [illegible]

هر زمان شوری دگر دارم ز تو   هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل   هیچ آبی در جگر دارم ز تو
دوشم خبری ز دلبر آمد   رو مژده بده که دل بر آمد
گوشم چو شنید نام دلبر   فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطائی طهرانی است و سینهٔ سخن گنجینه‌اش مفاض عطیات رحمانی است

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم   تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست   چارهٔ بیماری فرهاد را شیرین کند

عطائی جونپوری است و از درپاسی عطائی طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری است

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید   همچون خط اوستاد که مشقی بتامل

عظیم بر طور سخن کلیم است

خراش ناخن ما را دل تماشا دمیداند   زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا سید علاء الدین خراسانی است جامع فضائل نوع انسانی. منظومهٔ ما مقیمانش اگرچه دستمال اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال است

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد   که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بجستجوی نیابد کسی مراد ولی   کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط بادہ پرستان ہوشہا برسید ۔ ہنوز ساقی ما بادہ در سبو دارد

علوی خواجہ علی قلی فراتالی ست و صدرنشین بزم شیوابیانی ست

شہید عشق ترا بر گزیدازان ایزد ۔ کہ روز حشر شکایت از وسے آید

علی تائب رانجش پرزین و فکرش صائب ست

فرہاد بہر گمشدگان دیار عشق ۔ سنگی چو بیستون بسر رہ نشان نہاد

علی شاہ ... نست و علی الرتبہ نزد شاہان خطۂ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم ۔ زغمم تو آنچنانم کہ غم تو ہم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معالی سخن سنجی و نکتہ دانی ست

نہ کعبہ دانم و نی دیر اینقدر روانم ۔ بہر کجا کہ برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرا معتبر خانزمان بود چندگاہ بداون درحوزۂ تصرف خود داشت

و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل ہمہ شب آن سگ کو خواب ندارد ۔ از نالہ و فریاد ~~و فغانے~~ کہ تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسہ بمن دادی و رنجیدۂ ۔ باز ستان گر نہ پسندیدۂ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکتہ پردازی ست

گفتم ای مہ بار قیب روسیہ کمتر نشین ۔ زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس کہ یار و دوست ترا دارد از جہان ۔ بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی ۔ گر کسی بودی کہ باور داشتی

عمارہ از متقدمین شعرا است و مہندس ذہنش در عمارت ابیات رسا ست

اندر غزل خویش نہان خواہم گشت ۔ تا بر لب تو بوسہ زنم چونش بخوانے

عمعق
عمعق از قدمای شعراء ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهرست ه
اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد   من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست دل چون دیدهٔ موران   ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره   نه موا زمن خبر یابد نه مورا زمن نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بی سستی   اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی
عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی برروش مفتوح بعنایت یزدانی ست ه
بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد   ۴   بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی
عهدی شیرازی از اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی ازوست ه
از خون لب شکوه ام اگر تر باشد   از روزن دیده دود دل بر باشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت   آنهم همه تا بباده اخگر شد

عهدی
عهدی ترشیزی ست در عهد خود فائق بر اقران در فن شعر بوده است ه
زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد   جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
ازان با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید   که تا کسی با او حدیث از دمن گوید

عهدی
عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی ست ه
پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی   سینه بشگاف دل خون شده را دور انداز

عهدی
عهدی قراگولی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین شسته از بندش می جست ه
پیش بتان مرو عهدی بمراد خویشتن   سجده کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عهدی
عهدی امیرخانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین حید شادانی ست ه
گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم   افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی
عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست ه

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد   دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

حرف الغین المعجمه

غافل ناشی حاجی محمد اسمعیل است وخود را غافل وانمودن بکمال هوشیاری او دال الیل ﮦ

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم   دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن   سخت جانیها حساب دیگر است

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی است و غالب بر سرکشان سخن بتیغ لسانی ﮦ

تپش بال مگر اظهار کند حال مرا   ور نه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته زبس عام درین شهر   دیوانه براهی رود و طفل براهی

غریب سبزواری است وجه اول کلام عجیب وغریبش بر زبانها جاری ﮦ

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی   ۴   به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از انده بیکسی مردن   ۴   که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی است و از تارهای انفاس دام باف غزال غزل بر جسته معانی ﮦ

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا   عجب شکستگی دست داده است مرا

غضنفر کابلی است و در معارک نظم شیر عرین کابلی رباعی

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرد   در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدو نیم خنجر تیز تو کرد   اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری ببر پنجه فکر گیراو شکار آهوان مرغزار دری است ﮦ

یارانه با رقیب سخنی گفتگو کنم   تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو   ۴   وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد است و مولوی شکر الله بن شاه حجت الله اله آبادی را که از اجداد

محب الله الهآبادی بود برومند بشان حق اوستادی ست و نیز نبیرهٔ نوی ادیب بیش مولوی مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیده اعظمی ته کرده و فارسی از میرزا امیر بیگ الهآبادی فراگرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بهوپال ست و ملازم بارگاه جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دارالاقبال هر چند از انسلاک در سلک شعرا تجنب مینماید لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله ست

زکاوش مژهٔ شوخ چشم حیرانم | که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم | مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کوکو زنان در یاد آن سرو بلند | عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بها
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام | ق | کو بکو آوارهٔ سرگشتهٔ در هر دیار
این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق | از سماوات زمی رساند مر ترا لیل و نهار

غنی میر عبدالغنی تفرشی ست و بگنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای سخن در سرخوشی ست

غنی از بت پرستی باز ماند | بهر شوریده تقوی بر نتابد

غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول خوفی تخلص میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر پادشاه حی ماند خالی از خوش طبعی نیست از وست

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم | تمام سوختگم جز سوختن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم | چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

غواصی یزدی ست و غواص بحور زخار افکار بدیعی ست

گرنه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد | عاشقی با کشم اینجا که فلک رشک برد

غوثی حسن گجراتی ست و زبانش پر الفریاد سخن رسیدن همت جبلی حسن ثانی ست

سوی یار از رهِ دل میروم و می آیم — قاصد و نامه و پیغام نمیدانم چیست

غیاث نقشبندیست و نقوش خیالش دلپسند است

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید — ۴ این بهاریست کز و بوی خزان می آید

غیاثی استرآبادیست و سخنش پیش نکته رسان از جور نافهمان فریادیست

تا ست ز رشک پیش کسی چون نمی برم — آیا سراغ از که کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیقِ شبِ هجران تا کی — او گریبان مراد و زد و من پاره کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانیست عروسان حجلهٔ دلش غیرت افزای دلبران انگلستانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد دنیا و بخت بگلشن قفس را

شنیده ام که غم را کسی بجانان گفت — چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

تهی در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج — ۴ صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد — ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

حرف الفا

فاتح میرزا رضی از سیارکان سمای فکرش عالم خواطر بسته تنیست

هست در کوی یار خانهٔ ما — لیک ترا سـ[illegible] بود ترانه را

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است — عاشقان را با نظربازان نماند کار ها

رسوا است هر که شیفتهٔ گلرخان شود — در پرده بوی گل نتواند نهان شود

فاخر بهبهانی سرمایهٔ افتخار ارباب نکته رسنیست

با تو از شراب غیر برافروختی چرا — ما را بآتش دگری سوختی چرا

در دش سری بر تنه این جا میکشید — ای همنشین شکایت دل دوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندیست

شب تا بروز گار من و روز تا بشب — نالیدنست از غم تو یا گریستن

گفتی نزد رو من نگر ستی و برحقے ۴ فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

فارغ — فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید — محرمان سازید او را یا مرا بسمل کنید

فارغی — فارغی استرآبادی ست وصلایش بفراغ بال منادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی بر رهش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی — فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شور بیگان در شور انگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که انجا هم میان مردمان باشی

فاروق — فاروق فرق درار ی نظمش بفرقدان وعیوق ست

تو گرفتاریم ما را اگر به کردن لازم ست — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

فانی — فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود ست

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی — زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان پے — جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی

تا شاد گروهی که تو زایشان ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض — فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض — فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود + ۴ غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق — فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم — سری بسجده ز پیری چو بید آوردم

دل سوخته آتش هجران ایام — جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

هر روز میزند چو شفق جوش خون ما — موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله قزوینی است واشعارش فاتح ابواب جان گزینی است

سنگ چون نی ز غمت چهرهٔ زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

فتوت میرزا انوری است و کلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی وصوری است

وفای وعده همین بس که دولت گذرد — که آن اسیر کشش در انتظار من است

ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ و فصیح است مثنوی ویس و رامین او شیرین و ملیح است

خوش است این نکته از گیتی شناسان — که باشد دیدنش بر نظاره آسان

گل نرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بر مردم نهفتن — بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل و فخر افاضل است در کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی و از غایت شهرت ذاتش را از تعریف و توصیف بی نیازی است

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — ترا باید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد زخراش و مخروش — توکل کن بلطف بی نیازی

وگرنه چند روزی صبر فرما — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی است از وست

رباعی

ای روی تو در شوق گل آب زده — لعل تو در بنفشه تاب زده

چشمان تو چون دو مست یک بالین — سر بر سر هم نهاده خواب زده

فدائی شهزاده طهماسپ پاشش فدا بر گشته بختی ست ∽

شوخی دل و دین به دام شد ز فدائی ۴ وین طرفه که رسیدانم و گفتن نتوانم ❊

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش ولهای نیک و بد ست ∽

کسند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز   ترا حجاب ندیده ست لی حجاب هنوز

فدائی نواب اشرف الدوله بهادر ست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ست

ز همرهان نفسم شد چراغان بر سر خاکم ۴ دل هر آشنائی سوخت از بس سوبجال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید ۴ درین تربت دلی خون گشته هست

فرد شاه ابوالحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ∽

برنجی گر ز من تقدیر تو کن   خط پیشانیم تحریر تو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست ∽

محروم از وصل جوانان نه ز پیریست   پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخموری کسی در انجمن رفتم ۴ گرفتم ساغری بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا محمد طهرانی ست فروغ ضمیرش از ینا شعار بینی و دانی ∽

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند   سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان رهت را بسی سرافرازی ست   که پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر   اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

فریبی آغا زمان از کش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب پایه داران سخندانی ∽

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را   تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت ۴ گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است ۴ ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ∽

فدائی
فدائی
فدائی
فرد
فروغ
فروغی
فریبی
فرید

شاها زستان تو جهانی شده رست — تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست — کانکس که بیک حال بماند ست خداست

فرزونی سبزواری ست وسرآمد نخل بندان ریاض سخن بافزون گلکاری ست

گر دست شوم بفزونی ستم مکن — آخر چه شد اسیر تو شد بنده خداست
این خواهی از تو میکشم ایدل تا خون نشوی — ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

فزونی میر محمود استرآبادی ست وبفزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادی ست

شادم بر رستگاری روز جزا که هیچ — دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحربیان ست وافسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمان ست

سالها از گریه ام رفت وچو برخیزم ز جا — م — تختی از دل با جگرمی افتد از دامن هنوز

فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خان ست از رؤسای قصبهٔ امیٹهی مضاف صوبهٔ اوده ست طبعی لطیف وذهنی شریف دارد ودرین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دهلی ممتاز وجد امجدش منشی غلام باسط خان بعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارهٔ کلکته سرفراز بود وخودش در مملکت بیت السلطنت لکهنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین بسر آورد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک برفرق دنیای دنی انداخت ودست ببیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرج پیمودی ودر اثنای دوره گشت طالبان حق را راه رست نمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد وتلقین متمکن ست ومحمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت آیین ریاست درملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست

شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت وسوخت — طایر من همچو ققنس آتش از پر ریخت وسوخت

ز غم آتش رخان ازکان دل ام دوستان | جسم زارم پارهٔ کبریت احمر پخت و سوخت

فلک سیاه زد و در دل تباه من ست | سیاهی فلک نیلگون گواه من ست

بهر تعشقم گذر آن بیوفا کرد | حقوق دوستی با من ادا کرد

کامل فتاد چو عشق کشید حسن ناز را | بر دوش مصطفا قدم بو تراب بود

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر | چشم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر

ترحم بر من ای باد سحر کن | ز حال زارم آن گل را خبر کن

زند خنجر نه او تا بر دل غمدیده | جگرهای دل نالان سپر کن

ز بط خون کبوتر ریز ساقی | کباب سینهٔ مرغ سحر کن

ز رگهای گل باغ نزاکت | قلم ساز و رقم وصف کمر کن

وفا می نیست در عالم فصیحا | تحمل بهتر زین عالم گذر کن

کاکل ست این یا سواد کشور سودا ست این | یا رگ جان ست یا عمر دراز ماست این

خاکپای گلرخان یا تاج فرق بیدلان | یا فصیح خسته جان یا عاشق سوداست این

فصیح تردی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزسی و فصاحت بارهی ست — فصیح

غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر ۴ گویا شب فراق تو روز قیامت ست

شهید رسم و یاری شدم که بعد از مرگ ۴ طبیب بر سر بالین خسته می آید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند | زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فصیحه از طائفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی ضم — فصیحه

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ۴ آن هم خلید و در جگر لخت لخت ما

فصیحی اردستانی ست و فصاحت را با کلماتش پیوند روحانی ست — فصیحی

کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست ۴ تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فصلی جربادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی ست — فصلی

تا کی از خوی تو دل با رجفا بردارد   آنقدر جور بجا کن که حسد ابرو را
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد   تا در لباس نامه ببینیم روی دوست

فضلی ملا فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود ست از جمله آدمی زادها و اهل حرمت بود از وست

دل در برم طپید مگر یار میرسد   یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد
فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ   ق   بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش
چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان   آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

فضولی بغدادی هرچند باین تخلص مشهورست مگر از فضول کلام بفراسخ دورست

دلا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودی   دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بودی
اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم   بهر سو چشمه خواهد روان شد بر سر خاکم

فضولی تختی فضولی را از مقالاتش بر طرفی ست

[illegible]   هرگز ز من دل شده یاد نیامد
پایم از راه انتظار ز در بیرون نمیخواهد   م   بهتر ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

فغانی لاله لائی پریشان دهلوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست

مارا ز درد دل اندر یاسی نمی آید   وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

فغفور برادری غیر فغفور لاهیجی ست و صدر نشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوهٔ برقی کسند شکار مرا   بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر ست

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط   نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهرها
بهجو من بیکس شهیدی تیغ کافر دیده ست   صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده ست
بود هر حلقهٔ چشمی براه انتظار او   سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

فکری محمد رضا بیگ شاعر خوش نواست و فکر آسمان پیمایش بمضامین عالیه رساست

رسانیدن رفتن تا بود تم از کوی تو بیرسیم ◆ که یا بد مدعی رازی که در دل داشتم عمری
پنهان نتوان داشت زما صحبت دشمن ◆ با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری میرک خان است و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان است

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده ◆ بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری قاضی احمد سبزواری است و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد سازی است

شبها فگاری بیش ازین در دسر مردم مده ◆ گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد درا
رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز ◆ دل بیک بیطاقتی برهم زند کار مرا
بجز رقیب که در آرزوی مرگ من است ◆ کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری ◆ کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت
با این خوشم که سخنهای غیر در حق من ◆ چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر است
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود ◆ چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
دل گهی عنان من می برد خود کام از چه شد ◆ داشت صبر و طاقتی بی صبر و آرام از چه شد
سیطید پروانه و در اضطراب مردن است ◆ تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی نامش شیخ احمد است و از فنا و محو بیش در نظم بقای نامش تا ابد است

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست ◆ دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی میر علی اصغر مشهدی است و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوای بیخودی است

غبارم کن خدایا در رهی کان سگ گذر دارد ◆ مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیرنمایان زده اول خطاب خانی داشت بنا بر صدور بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاص بدیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

دیوان است و شعر رش از آن قبیل است که میرزادگان چغتائیه هر اب آن روش انداز گشت

رسد هرکس بمقصودی ز یارب یارب شبها
چرا مقصود من حاصل نشد یارب ز یارب‌ها

نگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم
غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانه دارم

تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت
باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوقی یزدی هزال است و غلبهٔ میلش بلغو و هزل سا تر فضل و کمال دیوانش از کلام رندانه

لو طیانه مملو والنادر کالمعدوم و روی سخن نیکو ست

بظاهر خندهٔ بر ریش و دوران میزنم اما
گل فصل خزانم خاطر خرم ندیدانم

مرا قیامت مردن بصورت دگرست
مسافران عدم انتظار ما میدید

رباعی

تا نیست نگروی ره هستت ندهند
وین مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی
سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده و مشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضاف لکهنو کرده و خط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الٰہی و قاری احادیث حضرت پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کاتب تفسیر فتح البیان است هر چند شغل شاعری ندارد اما احیاناً بنظم می‌پردازد این چند اشعار

و یک قطعهٔ تاریخ از وست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار
هست جان عاشق خونبار شمع انجمن

در جهان بر خاکستر پروانه کز مهر تو سوخت
کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن

وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما
کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما

تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم
نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن … خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین راشد ندا … آسمان نازد برین تشریف پاک

فہمی اسمش ریاست حسین ابن شیخ ہدایت علی نونهال خطهٔ بہارست و چمن طبعش بالغ و بجهاد بشاگردی عبدالغفور خان بہادر نساخ ممتاز و در فارسی وا پرداز سخن پرداز نکته فهمی خوش ادا فهمیا

اشعار فہمی ؎

سینهٔ تنگ عشاق حزین را … سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را … بکام فہمی ناکام کردند
در هفت فلک ز تیر آتش … آهی اگر از درون بر آیم
منت نکشیم چاره گر را … دلدادهٔ درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قدسے دام فگنده ست … ای وای بمرغے که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جل فکرش بخوبی نازش ؎

با من بودی منت نمیدانستم … یا بودی منت میدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم … تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفهٔ لنگاه است خالی از طالب العلمی ناقص و حظی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازه می نواخت و سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یابد آرزوست ؎

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه … بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو بدین حسن و جمال … قیمت حسن بر انداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن … برو طبیب مکن سنج خویشتن ضائع

حرف القاف

قاآنی قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن است و خاک پاک شیراز منشأ مولد و موطن و در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره‌اش نشست و بهدایت تأییدات فطری درس تمیز رخت بعرصهٔ خراسان بست و دامن شوق بتحصیل علوم بکمر زده از هرگونه علم و هنر قسطی وافی بهره داشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمای خاص نمود و بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم‌جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه وارث اریکه آرائی محمد شاه بادشاه او را بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جملهٔ اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین نخلهٔ سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوس و معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارتست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد در سنه ۱۲۷۰ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ بمبی روحی بقالب طبع دمیده ازوست ه

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا — من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

عود اندر آتش [illegible] من نالان چو عود   بی‌تی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را   خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد   م   گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته بسی بیگناه را   بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را

حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت   م   از لب بلی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست   م   زمین بساط و در دشت بارگاه منست

برون نه یک قدم قاآنی از خویش   م   که از قید دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک   ز جوشش سیل ویران شد عمارت

ز دلربائی چشمش شراب مست شود   دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش   م   که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان شاکر ز لفین اوست قاآنی   م   تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم   در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد   م   بدان غم کرده شادم خدایش شادمان دارد

موی تو بر روی تو عبیر است بر قمر   خال تو بر چهر تو سپند است بر آتش

زاهدم گفت [illegible] شرم کن و باده مخور   م   می خرامم بود آری خبر از دین دارم

جامم نی ده که ترا عرضه دهم راز جهان   که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم   گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست   که با وجود تو از هر چه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم میبرند   کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش   م   گر شود صد بار سر الکوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی   صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما را رنه بگفت از چیست پاسبانی — ابرا رنه بحضرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست — تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست — آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر — آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد — اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس باده رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم که چند آئین دارم

قاسم علی قصه خوان فارسی ست و بشعر ناموزونی کلام مانی و مانوی ست
چو تو ای نبوده هرگز بوفا و مهربانی — بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست
چو مجمر ز آتش سودا برآید دود از جانم — ببوی آنکه بر بستر گستر د لطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیده ارباب خرد

نام رقیب بر لب جانان من گذشت — واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت لاله شتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ست
نشد در زندگی چون از تو قطع خار خار من — چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و کماندار طبعش بسهام مصاریع سنجیده در قدر اندازی ست
بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی — زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این
بیت ازو آورده ست

چندان امان نمید هد بیخودی که جان   وا دکه چون بر آید و قربان او شود

قمری و مادن ست و سخن را بقریب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

سپهر ستم بر او قاصد و میگوید رشک   سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

قیافی علی پسر ملا درویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاهی بود این تخلص را از انجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجیب بود چه جای شعر گفتن از وست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد   سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقد دو جهان کس نشناسد ز خریدار   انجا که متاع دل افگار فروشند

شم که یافته ام ذوق نشتر غم را   ز ریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز و اعتبار ست.

باکم از کشته شدن نیست از ان میترسم   که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی   بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد   چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ماورا النهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از و غیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد   سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت   غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت   ز و صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امرای اکبر پادشاهی بود و در تراشیدن خلال و شانه و امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست   همچو زلف یار دایم صدگره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین سنان معقولی و محسوسی ست ه

جائیکه تو لی نیست کسی را گذر انجا　　　از من که تواند که رساند خبر انجا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ست ه

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند　۴　ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست و روی کلمات شکینش منور بروشنائی ابدی ست ه

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را　۲　مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم　*　جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ست ه

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار　　بشرط آنکه نباشد در آن میان حکمی

کامل پنڈت سدا سنگه کشمیری کام وشش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ه

خاکم بباد رفته و بر مشهدم هنوز　۲　دارد سمند ناز تو جولان تازه

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بر دلش از مکارم ربانی ست ه

چراغی می برم در خاک از دعنت پس از مردن　۴　که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را　۴　شربت و اپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش　　گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

دوش در آئینه عکس روی خود دانسته ام　　داشت یار روی تو دعوی بدر دو شش خاتم

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ست ه

دل ابروز وصالش یاد آورم شب و روز　　تا کسی بهمای شادی حاجت نظر نه بیند

کلامی قمی در جوانی بهند رسیده طبعش تماشای از شوخی نمود از دست ه

همه تن خون شوم ز دیده چکم   گر بدانم که گریه را اثرست

کلالی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق چند بدل خویشتن نگویم راز   که دل سخن بشنود از من و نگوید باز
سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت   چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جوئبار طبعش مذاق طباعان کمال خوشگواری ست

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را   باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
چون مراد شمن خود بیشمری نیکو نیست   که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی کمال اشعار کمالش از شرح و بیان بی نیازیست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی   بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری

خوش آن مردن که چون میمرم از جورت ببالینم   بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیاناً بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست

عشقبازان رو بسوی قبلهٔ آن کو کنید   هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسدالدین ابن خواجه عبدالنبی منشا اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیرست والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهدهای جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخرالعمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در ۱۲۷۶ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت ازان بحکم گلی از گلزاری هدیه آوردن باز وست

آه شبم گر اثری داشتی	شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد	کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین	کوکب اگر مشت زری داشتی

کیفی کیفیت صهبا رکلامش دوبالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن مینا ست

تنم خاک رهی سر زیر پایی	غریب افتاده هر عضوی بجایی

رباعی

ما را نبود دلی که کار آید ازو	جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد	نی روید و نالهائی زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم	مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان	گردد همه رام من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهانست از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بوی یار نه مرا باد صبا برد	خاکم زکجا بود و نصیبم بکجا برد
زین و آو دستهٔ همت من هیچ نیند و خت	هر چیز کرا از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما	خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از دین و وفا داری و اخلاص گرامی	جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری ذکر با تناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت ست

بخیالِ قدِ رعنائی تو ای غیرتِ گل ‌ م ‌ سروِ آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی میرخورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خُرد و بزرگ در وصفش لال ست

باین شادم که باشد یار سرگرمِ جفای من ‌ ‌ که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از و ‌ ‌ در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خون ناکشید از کف ما طرهٔ پر خم ‌ ‌ تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهالِ بیانِ ما ‌ ‌ باشد ز برگ بید زبان در دهانِ ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقهٔ احوال لطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی ‌ ‌ ستارهٔ سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک نفس بود چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد ‌ م ‌ گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم ‌ ‌ نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر از وست

بره گذار تو چون خاک ره شدم ترسم ‌ م ‌ که نگذری بمن و بگذری براهِ دگر

لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنه ۹۹۹ دیواری از تند باد حوادث بر سرِ او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ است از وست

در پیش غیر زان نکنم گفت گوی تو | تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند | ترسم که نام او بغلط در میان برند

حرف المیم

مالک دہلوی ست و ناظم ملک نا ظمی ست

بهر فریبم اول دام وفا نهادی ۴ پای دلم چو بستی دست جفا کشادی

مانی مشهدی ست و مصور محسنات مطالب موجدی ست

مردم بزبان کنند فریاد ۴ فریاد ز بی زبانی من

ماہری کشمیری کارش در کلام ساحری ست و از ماہران این فن در عهد اکبری ست

در حلقهٔ ما زمزمه سور نباشد | ما غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

مائل میرزا قطب الدین از مردم دہلی ست و بسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش را میل دلی ست

جوش زن ای نو بهار تا همه مستان شویم | شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
هستی ما را قبا دوخت کتانے قبا | جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

مبتلا منشی اجودهیا پرشاد دہلوی ست و در انشاء مضامین دستگاهش قوی ست

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

متین کانجی سهای الہ آبادی ست و برمتانت او کلامش منادی ست

من چگویم تا چها دیدم ز دانائی متین | ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
از دست من چو دامن دلدار میرود | کارم ز دست و دستم از کار میرود

مجید خواجه مجد الدین خوافی بعهد اکبر پادشاه رو بهندوستان نهاد و همین جا جان بجان آفرین داد

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین   شیرین بسیار نیست و جان تلخی بیاد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در ۱۲۶۰ هجری گلگشت هندوستان جنت نشان رسید و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید

قتیل خنجر مژگان شدم اما ندانستم   که خنجر سینه را بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا که نمی آید از یار خبر چیزی   گفتند بگوش او اغیار مگر چیزی

مجلسی از خطه هرات جامع مکارم صفات بود

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند   تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش با کمال دور اندیشی و دوربینی ست

آه از شب هجران تو و روز قیامت   کاین روشنی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعله آوازش محزونان را نور العین ست

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد   همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بود و در سخن سنجی ممتاز ست

سرو مجلس عشاق آه و افغان ست   در و پیاله لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بر ان گردن بلند مبند   لبی که میرسد آنجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقه قدما در خوش بیانی ست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم   که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سر شاری عشق سرمد

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او   مسیح از بر سر بالین رود و بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بجوش غم خود را   هر کس به بانگ تو انست او اکرد

محمد آملی بمشرب صوفیه متقی ست و با وجود محمدیت اسم و تخلص از طریقه محمدیه بیگانه بود و از

نام و نویسش تخانه است

مجلس عاشقان مفلس را   شیشه هم مطرب است و هم ساقی
دانی از چیستم چنین مفلس   خود فروشی ز من نمی آید

محمد کسکی گفتار میرزا یانه آواز توصیف مستغنی ست

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری   آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ   تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس ست

مستغنی ابو الفیض دهلوی ست و از صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و رونقی ست

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود   با وجود دست و پائی دست و پائی میشود

محمود از مردم تبریز ست و جام دهانش از بادهٔ لطافت لبریز

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد   که مجلس دگران روشن از چراغ من ست

محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینهٔ حسن همدانی ست

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی   جگر فگار ستم دیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوی   از دست تمنت مرد و گهی یاد نکردی

مقصود کاشی برادر با فرخرد و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور ست
و گنج شایگان نقش ناظمان زمان را مقصود و منظور ست

کام جویان دامن معشوق دارند آرزو   ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس ست
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش   ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مقصود تیرگر هر مصرع اشعارش تیر لیست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل   بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق   ور عشق نباشد بچه کار آید دل

محوی میر محمود یست و خسبال منشی ممالک محروسه کشور هندوستان بود و صبیهٔ او در حبالهٔ نکاح

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت از وست

از مشک ناب غالیه بر یاسمین مکش | بر گرد آفتاب خط عنبرین مکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من | جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را بینم | چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محنتی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود و بمنصب قضا رسهرند رسید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا در گذشت از وست

یافتم در گذری جای کف پایش را | چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دل کسان گم شد | دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارة ذکاست این رباعیات از کتاب وست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم | کردند بکوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند | فی القبر یضرهم ولا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرفست
شرف در بجوهر خویش ست | نه ز پاکی گوهر صدفست

بعده گفته بعضی از اولیا رکمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر — باید که فراموش کنی نام پدر

در فضل و هنر کوش بمیدان ادب — از اهل کمال معرفت گوئی ببر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگرند — باید که بعین مهر در هم نگرند

نام پدر و مادر صوری نبرند — کین قوم ز یک مادر و ز یک پدراند

رباعی

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی — دانسته تمام خلق را دون و دنی

هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل است یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف — تا چند زنی از نسب عالی لاف

در نفس تو گر فضیلتی هست بگو — باقی همه از قبیل حشو است و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب — زنهار مکن مفاخرت بهر نسب

چیزی که بآن فخر توانی کردن — عقل است و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زو — آخر هدف تیر فنا باشی زو

نه هر که بمردگی بخواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زو

ص

گر ز غوغای نفس اماره — از جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس — انّها فی الزّمان خیر جلیس

رباعی

دیوار سرایت ار بود از آهن	زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد	چون رشته تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی	چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده	با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان ناقص عقل و ایمان همه سست	هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت از اهل نجات	هر کس که خلاص خود ازین قوم بجست

مدامی بدخشی سلیقه شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی   ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد و در هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستی فتنه انگیز است سرو قامتت ع هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در سنه ۹ هجری جامه تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از رو آن نازنین برتن   بود داماد صبا را منت روئی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خوش خوش گفتار است و اوراق اشعارش رشک تخته گلزار است

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد ع چه بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملوست و فکرش رسا و کلامش نیکوست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را ع که گر صد سال دور استم نمی فهمم جدائی را

معمار خود مشو که کنی خانها خراب ع ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیره سید شریف جرجانی قدس سره است در علوم ریاضی و اقسام حکمت

و منطق و کلام فائق جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن باگره آمده بر اکثر از علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در ۹۸۲ بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت ازوست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود　　تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت است که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه ماندند و فرقهٔ بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است و دست از همه افشاندند

مرتضی سید سیوستانی است و سالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما　　عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود
نایاب شد ز بسکه سخاوت در این جهان　　عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد است و باستناد اصحاب دواوین مردمی وی در شاعرهٔ فارس و هند مستند

گیتیم بهر که رسم شرح بیوفائی تو　　که دیگری نکند میل آشنائی تو
آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه　　گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است

مرشد از طباعان شیراز است و مرشد سخنوران دساز است

پهلوی سگ تو جاست ما را　　جائی به ازین کجاست ما را

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمد و در ۹۷۹ فوت شد نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این　　یعنی کمال قدرت صنع خداست این
طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد　　بیطالعی و تیرگی بخت ماست این
زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار　　در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مزاری و گفت یار — در راه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این

ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار از آن خاک پاست این

گیم من دور از آن گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانهٔ با سایه هم جنگی

هروی ابن علی نام دارد در ملازمت اکبر پادشاهی ماند از وست

سر زلفش پران رخ از نسیم آه نالهٔ زد — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لال عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبع زادش زمین سخن را معمول بیت

فتد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا سایهٔ تار نگاهم

عشوه طرز نگهش بیند و خونریز کند — فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند

سوهوشیوهٔ کج باز ئی او سیدانم — دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند

رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلمم نغمهٔ تبریز کند

مسعود قمی ناطقه اش را با موزونی همدمی ست

گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روی خویش گفت چه سود

بی تو چون در گریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روی روم چون غماز

یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش شعر خوش تلاشی ست

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن — که من پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم

بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را — درین صورت توان گرد سر غماز گردیدن

آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع — ق — که اگر پا بنهم ازین هیچ و خمم آید بیرون

لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدمم آید بیرون

مسیحا ملا اسعد الله اصلش از سهارنپور ست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس ست
مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق درو ست

دل از عشق محمد ریش دارم　　رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده　　چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو بر آرم ز سینه آه　　چون هیزمی که دود کند دورم افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بر جان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژده بیماری اغیار آورد　　جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی معروف ترانهای خوش با کمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در فیضی توان کشود　　من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

مشفقی بخاری حالش از مردم ست بعضی مردم در قصیده ~~[illegible]~~ اند
و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست　　آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود　　خوش انتقام یار مرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست　　طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان　　چهره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود و بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجروان چه عجیب گر ز ورطه بیخبر اند　　که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی　　چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب ز زلف تو مبتلا گشتم　　باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مضمون میر ہاشم ساکن عظیم آباد ست و میر معز موسوی خان او را استاد سرا پا مضمون بود
و ہمہ تن موزون ست

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید   این تیر بر نشانہ بزور کمان رسید
ہیچ فہمیدہ نشد مصرع پیچیدۂ زلف   مو بمو شرح کن ای شانہ چہ معنی دارد
تر دماغیہای بلبل از ملاقات گل ست   صحبت یاران رنگین کار صہبا میکند

مطلع محمد علی در فن نظم ماہر ست و مطلع مہر ذاتش شہرہ ست

با التجای چشم و دل خویش بردہ ایم   زین جام و شیشہ مطلب خود پیش بردہ ایم
سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت   نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان باقیم ست و بالباس درویشی مظفر و منصور در معرکۂ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچہ ہر ساعت ز پا افتم   کہ وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر از خواف بود با ہرات خود بین و متعلی صاحب ترہات ست

شہی کہ رونق مہ بود روی رخشانش   ز پستہ تنگ شکر ریخت لعل خندانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد   چو سر برآورد از مشرق گریبانش

مظہر میرزا غلام علی متوطن دہلی ست و معاصر میرزا مظہر جان جان این در عنفوان شباب
و آن در کہولی ست

کرد تسخیر دلم شاہی کہ در دوران او   ناز دستور ست و ناظر چشم و ابرو حاجب ست

مظہر ہی کشمیری صاحب دیوان ست حالت او ازین ابیات میتوان دانست

تو عہد استوار ندانستہ کہ چیست   بودن بیک قرار ندانستہ کہ چیست
اقبال حسن کار ترا پیش می برد   ورنہ صلاح کار ندانستہ کہ چیست
فدای آینہ گردم کہ دلستان مرا   درون خانہ بگلگشت بوستان دارد

معجز نامش محمد نظام ست و باعجاز فکرش در خطۂ سخنوری انتظام ست

در گریه نالها که بکوی تو میکشم　　فریاد میکنم که مرا آب مے برد

معز میر معز الدین یزدی باحتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیرے بهند رسیده و با تالیقی شاهزاده پرویز مفتخر گردیده

و حیی که جان و مد بشد بن نغمه نی ست　　آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

معزی هروی از سادات طباطباست در ایام طفلی بکامران میرزا هم سبق بود و قریب پنجاه سال در هند گذرانید و در ۹۰۰ه از عالم رفت ہ

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا　　تا بکی داری بغربت بی سر و سامان مرا

گفتم بآه درد دل خود برون کنم　　دردم بآه کم نشود آه چون کنم

معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی سامی ست ہ

از صد سخن بخنده یکے گوش میکنی　　آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

معنی وجه الدین خان از قاطنان حیدر آباد ست و سخنش را با موزونی ایتلاف اتحاد

صبح چگونه در دمد رو نما که همچنین　　شام چه رنگ سر زند زلف کشا که همچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره کشا　　از سر ناز وا نما بند قبا که همچنین

مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود و بدیار مغرب رفته و خرقه خلافت از مشائخ سلسله حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در ۸۰۹ هجری بمغرب عقبی شتافته دیوانش که وحدت اندر وحدت اندر وحدت ست همه اش مشرق آفتاب معرفت ربانی است

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم　　در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات　　مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان هیچو حبابی ست　　او نیز اگر با در رود از سرش آبی ست

مفتون نیاز علی خیر آبادی فریفته جمال مضامین ابداعے و ایجادی ست ہ

بر گرفتاری من طعنه چرا　　حلقه زلف سیاهش گرید

مفتون شیخ موهن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بکمال شور و شوری ست
از شاگردان غلام میا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ست

ز ذوق خوشگواریهای آب خنجرش هر دم | بیکدیگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ گزان لعل شکرین بر خاست | بلا بلی ست که از شان انگبین بر خاست
برنگ پیکر تصویر احمد عرسنی | وگرنه از قلم صورت آفرین بر خاست
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم | هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و گنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ست

بهشت انجا که آزاری نباشد | کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از عظم و سخنش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر درم رود و طبیب جوید | نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی مجملهٔ شعرای خوش طبع زمان خود بود و دیوانی مرتب دارد و در اگره در گذشته
هم ازوست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست | ای شاه حسن و بیتو ماه تمام ماست
نهال آرزوئی او نشاندم در زمین دل | وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاورم حلقهٔ زلف او بکف | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز ازوست

نباشد توشهٔ از بیر گر ارباب همت را | نگین وان ست ناف سالکان سنگ قناعت را
چه پروا از نیو تهاهی سامان سفر داری | تو کز خواب پریشان بالش پر زیر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و از اکین وانیهٔ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود و
در پایان عمر جنون در کاخ دماغش اقامت نموده

از کثرت وصال ندانم وصال چیست | چون باغبان ز دست دماغم ز بوی گل

آی گل شگفته شو که بیاد تو کرده‌ام — آن گریه‌ها که ابر بهاری نکرده است
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل است

مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی است
و در نظم و نثر استاد و موجد تازه معانی است

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم — شیشه بردارم بجایش دیده روشن نهم
شده رهنمونه خود آنکس که شیشهٔ شراب داده — چو شکفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید

در شیشهٔ چرخ کارگاه بینش — دانسته مزاج آفرینش
گر دید بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیاهی

ملکی لتونی سرکانی پادشاه ملک سخنوری است و سلطان اقلیم نظم گستری در هندوستان
بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه هجری بملک آخرت شتافت

گر دهی دستی بقتل کسی تیغ او سری — هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی
چون شرر یافته‌ام لذت تنهائی را — خانهٔ باید م از سنگ که بی در باشد
ناامیدانیم گویا از گرفتاران کیست — دعوی آزادی سرو چمن را بنده‌ایم
گلعذاری که بخون جگرش پرورده‌ام — لاله‌سان چشم سیه سوخ بخونم کرده است

ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی است و از شیرین مقالی در شکر ریزی است
وی میگفت که فردا نگذارم بسرت پا — سر تا بقدم در ره او دیده‌ام امروز

ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبه‌ای ازنام از توابع شهر لکهنو مضاف صوبهٔ
اکبرآباد بود و با حتوای فضائل صوری و معنوی نخل مراسم ادب و جد مثنوی بحر مواج او از
غایت لطافت مطبوع طبایع و مطبوع مطلع بیت در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و
بست سال بحسابش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آرزوست

بوسه بر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم ۴ دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزید و همانجا در ۱۱۶۵ هجری زیر زمین آرمیده

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم
مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر علالش پهلو زن اعجاز ست

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه
مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤشمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را
اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی
که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد و نه پرهیزد
نرگس یار طرفه بیماریست

منجنیک ترمذی از شعرای متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق و مضامینش نازک و دقیق ست

بعرصه که دو صف گرد را برانگیزد
فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی زابر شجاعت کفش برآرد تند
بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی ست

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون
جزر و مد ی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا ست

ای سیاست را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
نی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گردم مرکبت صد پرده بر روی سما
کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف ضیائا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست

هست دور از عقل واپس دادن جام شراب   میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانه

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه جلد دیوان از اشعار اردو و مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت و معجزات گفته و در نثر هم مناسبتی دارد صاحب تصانیف کثیرست و همواره بمصاحبت امرا و روسای لکهنو و کانپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپورست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای است دین ما   م   پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما
خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم   بیرون در نشسته یسار و یمین ما
در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد   برگشت همچو بخت دم واپسین ما
خون در دل و گره بجبین که افگنیم   در وصل غیر ما نبود در کمین ما
بهر گریستن چو نشستیم ای منیر   م   جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما
تکیه بقد من بود پیری شکست رای را   م   داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را
باده بخور ز دست یار یار و گر جوان نشو   م   خیز و به تیره ره بگیر عمر گریز پای را
دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر   م   بخت بدست کور داد جام جهان نمای را
عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد   م   پای طلب بریده باد طالع نارسای را
لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود   م   در بر خنده پروری گریهٔ بیبهای را
در شب هجر به لقا کرد ز بند غم رها   م   عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را
بر سر سجده باز نهیم یا بکنار جهان نهیم   م   از ره یار چیده ایم تو گل نقش پای را
کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد   م   که خون تو بجوش از سینهٔ پرهیزگاران زد
علاج جوش وحشت چون نباید سود مند آخر   م   گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد
ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما   غبارم دست خواهش در رکاب نی سواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سر تا به پا گشتم — همانا کاروان هوش اندر راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید ۴ هوائی می مگر آتش بجان ابر و باران زد

ز خود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش ۴ نگاه گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر فوج تمنا با همه کثرت — چه سنگی بود کان بت بر دل امیدواران زد

[illegible] — فلک بر خاک ره آب سیه صاحب وقاران زد

در یک زخم هم نگشوده شد در دار ناکامی — کف خون گرچه دستک بر در خنجرگذاران زد

نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او — غزال چشم خونخوارش ره معنی شکاران زد

خوی از غضب چو زان رخ الوز فرو چکد — دل آب گشته از مژه تر فرو چکد

خون دلت گر از بن هر مو چکد چه حظ ۴ شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق — هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک — اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد

صد ره چکیده خون دل من مگر ز شوق — خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن — کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر ۴ کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد

از برم گر دم تیغ آن ستم ایجاد رود ۴ روح من رو بتقاضا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محروم همین چشم من است ۴ نگه پاک در این شهر غریب الوطن است

کس را بسر وقت غریبان گذری نیست — دربست بجز تیغ تغافل گری نیست

[illegible] — تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

در حرم حوصله سعی به تنگ آمده است — سجده را پای در این راه به سنگ آمده است

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش ۴ کو جرات نظاره که گیرد سر راهش

گل جائی که به پیراهن یوسف بشگفت ۴ رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیراهن چو جوهر تیغ از صد جا ۴ زخم دل تنگ تر از بسکه با آغوش کشید
آخر راه وصل بعد فنا کامران شدم دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
چه من کسیکه شبها بدرت رسیده باشد ۴ ز فلک چه دیده باشد چو نزا ندیده باشد
پس از انکه خود دبیری مگذار نامشنیده بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بهر من نمیتواند که سر قلم تراشد ۴ دل خود ز صحبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل ۴ که کسی بخون حسرت چه قدر تپیده باشد
سحر شبه نگردم که بوقت جان سپردن ۴ ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
هیست تا بجر مان ره خویش باز گیرد ۴ ۴ بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوششی اینکه دست تمنای کسی ومکی دامن دلدار کشیدن دارد
لذت [illegible] نیز دیدن نظار ۴ طرفه خوابی ست شب وصل که دیدن دارد
باکش بیا هم سا سلسله شکسای را از نیمه ره بکشش نگه نارسایی را
چشم کرم ز تا جور [illegible] ما مدار بر فرق خویش سایه فقدا نیست هایی زا
جاذ معنی سم رگ سنگ ست اینجا غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منت اهل پهم ز سهم خدنگ ست اینجا ۴ [illegible] ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشرب صلح کل از حلقه ما بیرون نیست ریزه شیشه جگر پاره سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خود ای قیس مناز ۴ خار در پیرهن لست خدنگ ست اینجا

منور — منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعرا عهد میر آزاد بلگرامی ست

گفتیم در خیال رخت رفته خواب ما ۴ آیینه دیدآن جسته حاضر جواب ما

منظری — منظری سمرقندی شاعر خوشگو ست تا گره در ملازمت میرزا جانی بود و نظم شاهنامه

خیال کرده بود و داستانی چند با تمام رسانیده از وست

همیشه ما ز فراق تو بی سر و پائیم ﴿ ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ﴿ هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر

بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین ﴿ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر

بین چشم رهزن و مژهٔ ناوک افگنش ﴿ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات است

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید ﴿ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها

خاطرم در وصل آن ابروکمان هم جمع نیست ﴿ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی الاصل اکبرآبادی الوطن ست بانعام واهب ذو المنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زخم رقص کنان بی دف و نی می آید ﴿ دست بر دائره باشید که مے می آید

در خمارم روز و شب هرچند صهبا میکشم ﴿ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود ﴿ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدظله نعمت دریای و پهلوی ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ﴿ بود بهار دگر عالم خموشی را

منوچهر خان از شعرا عظیم المنزلت و الاشان است

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ است ﴿ مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ است

معنی فرد تمام از تیغ مے آید برون ﴿ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی است و در اعراب کافی سلطانه او سخن را دارا زمی مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش ز معیار توصیف غنی است

ای کرده سپاه اختران یاری تو ﴿ فخر ست جهان را بجهان داری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو ﴿ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

موالی خراسانی الاصل لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و استاد
موالی سخندانی ست

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون | که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

موجی ضیاء الدین از قزوین بحور اشعارش موج خیز مضامین ضیاء آئین ست

مُهرلب خود گشته سراپا چو حبابم | اول نفس من نفس باز پسین ست

موسوی مشهدی نسبت و از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از و ست

ترا پنهان نظر سوی من زارست میدانم | تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

چشم او میکشدم زار بعشوهٔ او | می نماید ز نگاه غضب آلودهٔ او

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبدالقادر بدایونی
در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده و از و ست

هرناوک تو ای مه ابرو کمان ما | چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار | چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواه درد من و دردمند محزون اند | سرشک سرخ و رخ زرد و دیدهٔ بیدار

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن در ین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به
ارتنگ فرهنگ مطبوع سنه ۱۲۹۰ هجری هدیةً بصحابت حافظ عبدالقیوم صاحب بخدمت والد ماجد
دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ لراقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر
بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف مهر که آورد در نظر | بی پرده انچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضان نشاط افشانی برمش | بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی | که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

مهری سید علی شاعر شیرین مقال نکات مخترعهٔ او بآرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی بعربی و تعریب او

مرغوب ست

لی دلبرٌ آب الحیات خرام سرو روانه — نار الخلیل عذاره والخط بوی رخانه
مشکین سلاسل زلفه لنا پریشها الصبا — قمری که دستهٔ سنبل واکرده فی دامانه
گلزار عیشی کالحنا فی سرو سیر و فائه — لا یشگفتن بهاره الا بفصل خزانه
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام — آشنائی می شود دستور نظاره ام
آمدیت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج سے شهپر طاوس چمن
دل ز کف داده سروت شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قدیست ارباب کرم — شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه — رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دارد ازان رو سیلی — کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات — جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر — جدول نقره و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم — همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا — هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسوت من آه چه مو — موج عنبر شده تابش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش — جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها — آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید — نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابروی کجت ناز کمان که بروبسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز شرح بیت الغزل گلشن راز
کرد دنبالهٔ ابروی رسا با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنبالهٔ سیر تیغ ستم سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مه خال افروز مه تابنده صباح نوروز
گل ز رخسارهٔ آتش افروختهٔ بلبل از آتش تو سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال گشته لبریز سے غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر لوح سیمین و هم صبح و شب قدر
چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا طوطی باز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام سرو را کرده بخالان دام
وه چه چشم آفت دل دام غزال وحشتے آهو نگہے بدنبال
نگهت با رم خیلے آهو میکند کار بتان جادو
چه نگه نشهٔ صهبای دورنگ جذبهٔ سحر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی مجاز ناز جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاه تو قسم که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پرے بال هر تیغ نگه عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز نعل واژون نگاه همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان　　که نگه نیز گران خیز ازان
وه چه گیرند کی افسون افسون　　قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز　　زدن بال پری در پرواز
چه مژه هم زن آشوب ستم　　از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر　　مغز با دام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار　　مژهای تو گرفتست عیار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز　　رنگ می هیچ بط در پرواز
وه چه گلگونه بجای گل ناز　　صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل　　انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان　　نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن صباحت داری　　یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان　　شور دیوانگی عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سیمی　　که ز هر سو بنماید سیمی
در شب تیرهٔ عشاق دمید　　از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر　　از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن　　برگ ریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی　　بار آورده دو نرگس قلمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو　　سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ　　وا مدار شاخ شو و رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم　　دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند　　دل و جان سده مکرر از قند

از زبانت چو نسیم گلشن   ریزد امروز لعل در رنگ سخن
چه زبان مشعل جواله جان   برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر   درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید   در شفق صبح گه روز امید
سخنی زان لب پر شکر خند   ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان   در چمن موسم گل گلریزان
از زبان تو چه آواز تو بود   نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشهٔ پیمانهٔ راز   قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت   خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین   قلقل شیشهٔ آب شیرین
بتبسم چو سکنی لب شیرین   قند بارد ز ثریا پرزین
چه تبسم بعلاج دل زار   شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از غنچه مرغ چمن ست   در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه که جوشیده ز قند   شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده   از لبان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد   کاشش حسرتی لب آبزا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن   می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان   ماند سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال   بر سر سیب نگر افگند هلال
وه چه غبغب بهوا می برود وش   باز کرده ست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن   پر چلیپا ست بیاض گردن

وه چه گردن سر فوارهٔ نور — دستهٔ آینه دست بلور
چونکه از نازکشائی آغوش — طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهاست در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است — پیرهن بار دل دوش و تن است
وه چه تن بیختهٔ بوی گلاب — سمن رنگ بها بر مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه — لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تن ابریشم — مخمل ترک پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت — میچکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بخود می غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بیخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفحهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ دُر عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه پاک از غم هجران داری ۴ صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینهٔ روی بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشته و بسته مرمر
سرو گویند سمنے آرد بار — قدرت آورد ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریای صفاست — بر سر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور

پنجهٔ بستهٔ نگارت بصدا
خوانده بر نالهٔ عشاق نوا

وه چه پنجه مژهٔ تر دامن
شانهٔ زلف عروسان چمن

از حنا تنگه کف نازک بست
پشت دستی بجهان زد و رست

وه چه پشت کف دست و چه حنا
حل شده بر ورق نقرهٔ طلا

ناخنت را بقمر صد شرف است
زانکه رخسارهٔ او پرکلف است

وه چه ناخن چو بجود پردازد
هفتهٔ لیست هلال اندازد

کمرت بعدم رازست چنان
که نگنجد سر موئی بمیان

چه کمر آن کمر دیگر هیچ
هیچ چشم در نظر دیگر هیچ

شکمت گردهٔ سیم و قوت
قبهٔ چتر گل نسترن ست

چه شکم دست قضا با می و شیر
سودهٔ صندل و مه کرده خمیر

کرده از صفا ناف پشتاب
سیر گرداب زلال مهتاب

ناف چه حلقهٔ چشم آهو
تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان در تاب و پیچ
یک بغل یاسمن مهتاب ست

چه سرین تا که هوس گردد گرم
می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش ترا اینکه بعین مطلب
عکس افتاده زچین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور
بصفا تاب ده گوشش بلور

چه بگویم من از آن فاش نهان
که چراغیست بزیر دامان

وه چه ساقی از گل نسرین بسته
دست گلچین قضا گلدسته

کف پای تو تماشا دارد
در لطافت ید بیضا دارد

چه سمن سا بشرا کف پا
برگ گل آینهٔ تازه جلا

سایه ات همسفر بال هماست
گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه قسم سرو روان | قالب چشم سیاه و پریان
معدن حسنے واز پا تا سر | عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت که این بهتر ازوست
روز و شب شعری بی تاب و توان | کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پرے حور لقا | که بدنیات فرستاد خدا

مهستی گنجوی از شعرای بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی ولطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست | گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من تنی چند بماسیح | وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

مهمی در زمرۂ شعرای کمل ست و مباحث فکرش عقده کشای نظم منحل ست

که براحوال زار من نگریست | که براحوال زار من نگریست

میر غازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهرش از نسب و نسبت بی نیاز ست

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست | یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش میرا حمد حسین از ساکنان دهلی ست و ساغر زن صهبائی مضامین رائقه سهلی ست

گفتمش دی با که میرفتی خرامان سوی باغ | گفت میکش بوده باشد کان گرفتار منست

میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری ست

جفا همین نه از ان شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن | مصرع رنگین کم از شمشیر زهر آلود نیست

نادرا تبریزی بنادره سنجی و رشور انگیزی ست یاسے

آنی که صفات تست رحمن و رحیم ‌ یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهرست ‌ زیرا که نعیم هشت و هفت ست جحیم

نادر پنڈت شنکر ناتھ کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست

مارا بسیر لاله و گل دل نمیکشد ‌ ای چهره بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد اشعار مرغوله مویان هیچ و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شدا از رشک عالمی ‌ هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
معشوق ما بمذهب هر کس موافق ست ‌ با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست

هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد ‌ بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر و معین مذهب صوفیه صافیه و خودش متدلق بدلق طاقیه بود ست

مارا هوس صحبت جانان پدر یارست ‌ ورنه غرض از باده مستی نه خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند ‌ افسرده دلان را بخرابات چه کارست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست ‌ تا نظر با که و خاطر بکدام ست او را

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبه وافی ربوده و در صناعت شعری از امثال فائق بوده اعلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم و شتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

همی آرند ترکان از بلغار ‌ ز بهر برده مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه ‌ بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان ‌ بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمود ست

مدیحِ علی و آل علی بر زبان ماست ‌‌ گویا زبان برای همین در دهان ماست

ناصر شیخ ناصر علی نجفی آئین بند تجلّهٔ عروس سخن آرایش خیال و نقشی ست ؎

همی گریم به بزمِ او چو شمع و او همی خندد ‌‌ چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابونصر از منشیان بود و بنظر سنی طبع رسا دعوی غامضه را حل می نمود ؎

از زود رفتنت همه روز ست ماتم ‌‌ وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایتِ غمهای خود کنم ‌‌ ۴ ‌‌ غمگین شوی ازین غم و این هم غم دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و منشاء و نماز او شهر اصفهان ؎

مفلس تر شمعی ز توانگر ندیده ست ‌‌ کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند ‌‌ اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده ست

ناطق از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست ‌‌ یا روی بروم از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیتِ حسن نزول ‌‌ یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ استقامتش بلیدهٔ قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحرک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید ؎

ندارد میل آمیزش بهستی رنگ تخمیرم ‌‌ چو گرد از دامنِ قاتل توان افشاند تصویرم

تلاشِ بیقراری باعثِ آرام شد دل را ‌‌ ۴ ‌‌ طپیدن بال پرواز سبکروحی ست بسمل را

ناظم صادق تبریزی ست به نظم و نثر در نمک ریزی بدبیت المعد حاضر گردیده از انجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد ‌‌ چون سایه ملائتش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه ‌‌ چون مور ضعیفی که بغربال افتد

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری معروف کار سازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صید دل کمین دارد نگاهش چون رسیدن توسنی در زیر زین دارد

ناظم یزدی جواهر تفصیه در رشته نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد از میکده رخت خویش می باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم ناکام درین زمانه می باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمم بر دل حزین باشد گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامی در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود تا سازی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امرای اکبری بود

رباعی

در عشق بتان عشق جنون باید کرد جان رابطهٔ ریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه است و در نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنها از دهلی است
اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بوده

کشتی دولت هنوز سنگ ست | بر لوح مزار می نویسم
شکر کسکه زنگ دل از آب تیغ برد | تا سکے غبار دیده نمناک می شدم
سر آشفتگی در راه عشق پر جفا دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکے بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی ست

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدیش | چه دشوارست کان هندو زبان من نمیداند

نثاری تونی از شعرای ماضی بیدیل در علم ریاضی بود از وست

ای پیر دکوی دوست می از پهلو نشین | مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین
ای تیر یار از نظریش گرفته ده | ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بوده

لاله نبود که زکنار بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهادست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشهد ست و میلش جانب هجو بیحد رباعی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشسته ست
نان تو مگر شکر چنگیز خان ست | کو را همه عمر کسی نشکسته ست

نجدی طباطبائی بود از سادات یزد است شعر

رفتی تو و جان بسته زنجیر بلا ماند | حسرت گره چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بوده

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد — صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد
نه همین لعل تو گلرنگ کند آیینه را — کز ملاحت نمک سنگ بود آیینه را
آخر دل از فکر عدم چند مکدر گردی — بیش از این نیست ره آمده را برگردی

نظام مشهدی مردی قانع بود و بوضع درویشان در دلق بی‌تعلقی و لباس مجردی ست

هر دل که بود و شیوهٔ فقر آیینش — باشد رخش فنا بزیر زینش
مردانه ز هر عروس امید طلاق — محصول دو کون را دهد کابینش

نجیبا از نجبای شیراز ست و نغمه‌اش خوش آواز ست

نه ختم تعزیت خط آزادیست در روز جزا — این شهادت نامه را با خود ز عالم می‌برم

نجیب الدین جرباذقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابوالقاسم وزیر سلطان سنجر بود و نطقش در حلاوت قند مکرر ست

سبحان الله بزیر گردون — کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

انگار چو آید گل رنگین بیرون — اندوه کنم از دل غمگین بیرون
کردند بنظاره عروسان چمن — سرها ز دریچه‌های خونین بیرون

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

بگفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را — ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز — که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا نا گشوده از صد جا — رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و ندای دلکش او سامعه را حبور و سرور ست

بکوی او چو روی پا منه بخاک اینجا — که خاک ره شده بسیار جان پاک اینجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزایی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمایی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدایی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره

ه

تا کی ای دل فکر در دیده وای من کنی — از برای خود چه کردی کز برای من کنی
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی با رقیبان و رمیدی از ما — ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر است و خودش از مداحان سلطان سنجر. رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد — از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست ه

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش — نگه را دار منصور است مژگان دار آویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد — که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوشتری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری ه

ز بس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری — زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگویی مدعی اوستادی. رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم — گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند — گل را به نسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم یوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم — این یک سپند دفع گزند که چه شود
خموشی خیمه‌ها دارد سخن پرواز میداند — نخستین هر که ساکت باشد او ملزم نگردد

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول نغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ست

هر طفل سرشک در نگاهم … لخت جگری و نور چشم ست

نشا عبدالرزاق از مردم تبریز و باده پر زور کلامش سرخوشی انگیز ست

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را … هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند … مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاذ شاهزادهٔ بزرگ بود و در عراق و خراسان و ماوراءالنهر سکهٔ او را به تیمن و تبرک می بردند کمتر از امرای نامدار نبود و علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املای نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در ۹۷۳ هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی … من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد … مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد … دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

ما را دل مجروح و بتان را نمکین لب … تا روز اجل به شدن این ریش نباشد

خبر از یار صبا بر دل تا شاد آورد … اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

محتسب خم شکست و آب آتشناک ریخت … خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما … که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما

شکر خدا که پیرو دین پیمبرم … حب رسول و آل رسول ست رهبرم

بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن … منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم

قائل بروز حشر و قیام قیامتم … امیدوار جنت و حورا و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن ... هر چند در نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن ... چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب مشهور بآغا محمد نصیب اصفهانی ست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی ست
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم ... کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو ... چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان ست
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب ... چین جبین او رگ تلخ ست در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها ... گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی ست
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون ... عشق آتش روز نگر اینهمه و شوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند ... دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفی والنسی مضامین وحشی ست
تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم ... مرا که چاک ز دست تو در گریبان ست
ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده ... کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیر امر زبوش صفاهان ست و طبعش شگفته و خندان ست
صد غوطه زند در جگر الماس محبت ... تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیر ازخطه طهران بود و در فن نظم از نام آوران ست
شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب ... کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیر از فضلای همدان ست و همه دان مشار الیه بالبنان از ارشد تلامذه شیخ بهاء الدین عاملی بوده و در سنه ۱۰۳۰ هجری در همدان آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود
گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند ... یک چشمه غیر دیدهٔ بلبل روان نماند

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا – غبار کوی تو در برگ یاسمن آرد

تا کامیم نه همت عالیست ای نصیر – از آب جوی سبزهٔ بام است بی نصیب

نصیر ملا انکابنی هربابی و هرفنی است

دانی که کعبه از چه مطاف خلایق است – در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازیست و طایر فکرش بمدح ائمهٔ اثنا عشر در بلند پروازیست

بنه بر تیغ بیدادش کمن تغییر رنگ ای دل – مبادا بر سر رحم آورد آن بیمروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی و ولی است

میر بایند دل بچشم زدن – داد از ترکان شهر آشوب

نصیری گیلانی است و مبدع نادره مضامین و معانی است

بیخوابیم ز هجر و بر مرگ میزند – این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد

دمی دارم خراب از التفات چشم بیمارش – همه از جور سپهر است از لطف بسیارش

بیمار عشق را بمداوا چه فائده – دارو لب تو فائده اما چه فائده

قدر وفای من چو ندانند گذاشتم – چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب وست و این بیت از وست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم – توئی آنکه چارهٔ من بکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد – باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت – نقش دو مین چشم احول باشد

نظام کلاغ قزوینی است و طبعش در ظرافت مزاح بمعانی آفرین رباعی

دمی شب همه شب گرد درت میگشتم | بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم | دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ توسشی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا است در جودت طبع وصفای ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان ومال باخت وبحالت تهیدستی وپریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی گنشت | دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم ز غلط کردن خود برگردم | مانند نگاه عاقل از صورت زشت

یک دل نمانده است که داغش نکرده | بر دار دامی فراق جدا از میان ترا

نظمی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده وار اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده ست

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد | در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید | زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من است | داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من است
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد | بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیست ظاهر شد | که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفنون آلوده | اهل نظر انداز و جنون آلوده
بر بسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا | یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود وبحیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین ست

یکچند بقید ننگ و نام افتادم | چندی بزبان خاص و عام افتادم

بدنامان را طشت بیفتد از بام   تبسم جو بود خود رسوا بسا ده

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و بنا بر الکشف او به شیرین ترانه بات و نشد

بر گل رخسار خال بیشمارش حاصل ست   سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست ے

گله هجر گر امروز کنم سر کرسبا د   این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان ست تنعم ست ے

مسی یمال به دندان که در دل من وید   تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش نگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست ے

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست   این کمان چون حلقه میگردد کمند صد ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری رسیده ست ے

طول امل دراز تر و عمر کوته ست   این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاه میرزا محمد بهبهانی نگارش بجواهر خانه سخن در نگاهبانی ست ے

بیا بوس لبم هر دم نفس صد بار می آید   چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست ے

قطره آب خضر عمر ابدی بخشد   التفات کم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود بروی نسیم دانش دل و دماغ

طیب النفسان مفرح و شاد ست ے

رخ زرد و آه سرد و جگر داغ بهر چیست   نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم دام ظله بدان تخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص میر

رامپوری بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ، رنگ گنجایش تبدیل نداشت ترجمه سعیر اللفیش

نبذی از اشعار آبدار در تذکره شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

ببسط لائق وشرح فائق محرر حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا این را در دوری و تازی هر دو ید طولی و قدح معلی بهت خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بتقاریب شتی بنت السانه ا ز طبع وقاد و ذہن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البداهه بر زبان گوهر فشان گذشته بنویسم تا تذکره از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین رنگذر بعض نغمهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر است ؎

سرمه گویا کرد چشم یار را ‏ ‏ ‏ شب بفریاد آورد بیمار را

در برابرش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیده اند ؎

انطق الکحل عین صاحبنا ‏ ‏ ‏ فی اللیالی یصیح مراض

دیگر این شعر است ؎

درون خانه چشم تو مردمان هستند ‏ ‏ ‏ که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده ؎

و فی بیت عین منک حلت اناسی ‏ ‏ ‏ لنهبت فی البیت الحرام هوا فلا

و از انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمه الله تعالی است ؎

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی ‏ ‏ ‏ با هر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از هستی بی بود جهان ‏ ‏ ‏ الله بود و باقی همه باقی فانی

ترجمه اش اینست ؎

نعی السعاه و نعی الکاس والنادی ‏ ‏ ‏ و من تلاقیه من خل و من عادی
وصرف القلب عن دنیاک باطلة ‏ ‏ ‏ یبقی المهیمن و یبقی ربنا الهادی

دیگر این شعر است ؎

زر پرستی میکند دل را سیاه ‏ ‏ ‏ آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده ؎

تسود حب السبر قلبك أحمرا ... ويجذب ذى الصفرا الى السواء

و آز انجمله این قطعه ست که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها واقع محل سرای خاص در جلسه واحده اتفاق نظم افتاده

دار بدور بها السعادة والمنى ... وتلوح دون خيامها الانوار

فيها الثريا والكواكب كلها ... فيها الذي تشتاقه النظار

فيها نفايس ما ترام وتقصد ... فيها المنى منها اجتنى وثمار

كالجنة الغراء فيها كل ما ... تشهى النفوس تلذ الابصار

نخل ورمان وورد نرجس ... آس اثيل بانة جلنار

روض اريض ليس مثله بلدة ... مبارة تتسدد بها الاطيار

كم اثمرت اشجاره في حينها ... كم قد جرت من تحتها الانهار

مغنى معاشرة لمن حلت بها ... شمس الضحى بدار الدجى انوار

اعني التي قد سميت ساره جهان ... لا تاتين بمثلها الادوار

هي حرة هي درة هي غرة ... هي عزة هي رفعة ونضار

نعلو على اهل السخا وما هم ... كلما بد بها صرتان تغار

هذي على هذي وكيف فانها ... بحر العطايا دونه الابحار

كم اعطيت دوام طرائق جودها ... كم سر من اكفها المعطار

اين الذي يحكى عطيه حاتم ... نطوى لديها هذه الاخبار

كم في رواها من خبايا طالما ... خفيت على ناس وذا اظهار

هي عمرت تلك الربوع بعدلها ... وبطامها لا يعتريه غبار

فاقت على كسرى بكل عدالة ... سيان ظلم في الثرى منها

حسن الثنا ختم عليها هاطل ... من غير ما باس به مدرار

هدی التی حلت مکارم ذکرها   قد حام حوم حماها الاقدار
هل وحی بلدة الها فی عصرنا   ما انت الا احمق مهدار
للّٰه در مملکة طابت بها   بهوپال طیبا [illegible] به الازهار
هی بلدة من ماله عمرها   هی جنة اصحابها احبار
لا زال حبا من بنی تلك الربی   ما تضرب سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطور پرداخته همچنان مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از
لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

للّٰه دار ما اجل بناءها   اکرم بها من منزل معطار
تلك القباب بل النجوم فیها نرى   شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفائس ما رأت عین ولا   سمعت بها اذن مدی الاعصار

ولہ سلمہ اللہ تعالیٰ

ربع وما ربع منازل عسرة   ناد وما ناد معاهد عزة
لا زال فی عیش رغید من بنی   ونباهة وسعادة وکرامة

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور را از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال
عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحی حسنا ومنزلة   وطائر السعد غنّی فی اعالیها
عادل الروض مع ورق الحمام غدت   تشدو وتحسن ناء فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مرتجلا   من آخر العلث فاهو حکمه فیها
تبارك الله ما ابهی محاسنها   یدوم عز واقبال لبانیها

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور معروف مصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات ربقه

ریاست عالی نژاد والا نهاد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفؤاد نواب یوسف علی خان بهادر خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر دست آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف ومائتین واحدی وخمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعید خان بهادر ابن العم او را که دران زمان متعهد ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت رامپور برداشتند و در ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز و بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال بسلطنهٔ حکومت و ریاست بر میان همت بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در سنین الف ومائتین واحدی وثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال ارکین انگلشیه نواب را بر مسند خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل نموده ترانهٔ نجم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نثاری اوست و دو دیوان اردو و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او در ینجا نبذی از اشعارش برای نشاط خواطر ثبت افتاد شنیدن را خرده باد

سخن با غیر و روی سوی من داری ستمگر را ز چشم حسرت فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق نجم کاندر شب هجران هزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه سازم ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را
بمهر ظلمی سپاسی تا دم محشر نمی خواهد — چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را
رسیدم صورها یک عمر در عشق گل و بلبل — بیاموز از من و بحسته رسم نوحه خوانی را
سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری — بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را
گدائی کوی تو گردید تا نواب می نازد — چه محتاجی که باید تخت فغفوری و خاقانی را
میفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را — که از من مانده در راهش همین مشت غبار من
رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی — قضا را گو ببرد از سینه‌ام جان نزار من
خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری — همی ماند شبان روزی بهجرت غمگسار من
کدامی شعله رو افگنده دامان بر لحد آمد — که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من
چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی — سرت گردم تمنا نیم بدان از اضطرار من
نعشم ببرید از طرف رهگذر او — شاید که بتابوت من افتد نظر او
صد بو سیم گل رفت و رخ یار ندیدیم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او
ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند کمر او
گر بار کتابم نکشد بال کبوتر — بندید دلم را عوض خط به پر او
رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود راهبر او
از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بیفشان بسرم خاک در او
تیری بدلم گر بنشیند بنشیند — یارب ننشینند رقیبان ببر او
گر جور نسازد بتو نواب چه سازد — خوار از تو بحالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین ببست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از مکمن لاهوت بشعشعهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چڑیاکوٹی و اعمام مجد هم نزیل
حیدرآباد دکن برآوردند و وطن اصلی او بلدهٔ کهنهٔ خراب آباد قنوج ست و خود وی در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادری ام مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
و اعمام مجد هم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدر هم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
رسم مکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بر تحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند و اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و البقیه پیش شیخ ما
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلمانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده تحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصائد عربیه آغاز از والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایه تخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی پیشتر از ین
همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ جوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اکزالٹد آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری
بگلگشت بندر بمبئی و بڑوده و بهڑانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فائز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر در سته پیش گشته چنین در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسۂ معظمہ طال عمرہا رہگرائی عرصۂ دارالامارۂ کلکتہ گردیدہ و مجالس آمد و شد شاہزادۂ
پرنسس آف ویلز و لیعہد ملکۂ انگلستان و قیصر ہندوستان مشاہدہ نمودہ و سیر حدائق و منازل
قدیمہ و جدیدۂ بلدۂ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کردہ ہنگام معاودت بر بلدۂ
بنارس و کانپور و الہ آباد و جبلپور وغیرہ گذر نمودہ دریں نزدیکی کہ تالیف این نامۂ نامی و نظم
این جواہر گرامی در معرض طبع ست سفر در بار خطاب ملکۂ معظمہ ببلدۂ دہلی باواخر ذیقعدہ
۱۲۹۳ ہجری درپیش ست انشاء اللہ تعالی این گمنام بادیۂ ہستی و ناکام زاویۂ پستی نیز رفیق طریق
حضرت رئیسۂ مکرمہ و والدماجد خواہد بود چون این نقطۂ دائرۂ شکستہ پائی و جگر خستۂ حسرت
سومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از ہر ہنر و فن یکی از اہل اقطاع این ریاست ست
و از بدو شعور با برادر خرد و خواہر کہتر خود ہفت ہزار و دو صد روپیہ معاش می یابد و ہم شوق
سیاحت بلاد و مشاہدۂ علماء امجاد در سر دارد خواہی نخواہی در ہر سیر و سفر ارشاد عنان رفاقت
با پدر والا گہر و رئیسۂ عالیقدر میکند و عرصۂ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدۂ اعتبار می نگرد
اگرچہ از شعر و شاعری کہ دون شیوۂ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور رست لیکن تفننا گاہی
ماہی در ریختہ حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی متخلص بنور ست اگرچہ حضرت
پدر ترجمۂ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرمودہ اند اما بوجہ تالیف این ضمیر روشن کہ گویا گلدستۂ
از ان رنگین چمن ست خود ہم باوجود کج مج زبانی دو سہ گلبانگ ترجمہ خوانی زد و با یراد چند شعر
پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشۂ گلزاری برای گلگشت ارباب
وفا مہیا ساخت امید از نظارگیان خطاپذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نیوش آنست کہ
اگر درین جریدہ بر سہوی آگاہ گردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا و دع ما کدر فرمایند

فغان کہ آتش عشق بتان بجان افتاد | شرارہ سوخت یکین با چو در مکان افتاد
بشکر آن ہمہ زنجیر کعبہ می بوسم | کہ دل بحلقۂ سر غولۂ بتان افتاد
سحر ز خانہ برون آمدی و نور ز افق | ہر آنکہ اہل نظر بود در گمان افتاد

زحرف حسن و جمالت که در گلستان رفت — بهار غنچه و گل در سر خزان افتاد
بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را — چو برد رشک پی نظاره یکزمان افتاد
مرحبا قاصد جانانه ما می آید — هدهدی مژده ده از شهر سبا می آید
میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگرم سلسله پا بصدا می آید
ای اجل باز دهم جان که نثارش سازم — یار بر تربت ما بهر عزا می آید
هر کجا بوی گل و نفحه عنبر باشد — ما به از حلقه آن زلف دوتا می آید
هر سحرگه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل و طبع رسا می آید
گرچه انداز سخن نور بدانند لیکن — از غزل سنجی او بوی خدا کاسے آید
تا ز چاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم
دیده تبخاله را مژگان نمود — پای بر خار مغیلان میزنم
در خیال خنده دلجوی او — زخم دل را بر نمکدان میزنم
میشمارم مهر را شمع سحر — داستان روی تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خوش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم
دراز گشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیده خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخاوت قدردان علما و فضلا و شرفا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف تارک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگار در برخی ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی سے آید

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور ست — اخگری بهر خیال خام پختن در سر ست

نوراللّه میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نورد کاوست از چیدن اشعار تابان

با خیال گلرخی سر در کفن خواهم کرد ۔ تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهم کرد

نه مروت ست ما را به او خود رسانیدن ۔ که هزار نا امیدی با امید ما نشسته

تازه بغیور یکه گر از گل سخن افتد ۔ چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود به دکن وارد گشت

و در عین جوانی ازین سرای فانی درگذشت

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست ۔ چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طره بر دو دوش سپهر بود دمی ۔ از ضعف این زمان گره چشم سوزن ست

دل چون نشود خانهٔ زنبور از ان چشم ۔ آیینهٔ فولاد زره شد ز نگاهش

نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم معانی نورس مسلم بخداوندی ست

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروی اوست ۔ در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوائی گوهری ۔ آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زرریزی ست

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند ۔ زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخرالدین

سماک ست و ذهنش دقایق و نکات را دراک ست

دور از تو در سینه دل با چشم روشن دشمن ست ۔ هر که با غم خلوتی دارد برو زن دشمن ست

چنان کز دو در آید اهل ماتم را سیه بختی ۔ فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

تغافل چون توانم دید بر دوش کسان دستی ۔ که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

ببینی چو کسی سوی تو گیرم سر راهش ۔ تا ذوق تماشائی تو در دم ز نگاهش

نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسن شاه و بارث در ظرافت کامل دستگاه و بدانش بسکه

آبدار و براق بود خود را بدنانی ملقب نمود در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران | کنند لوح مزارم ز سر دو دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم | بگید گر رسد گر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرمز ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست

نظر به پیر و جوان ای گل رعنا باتست | پیر گردی که جوانی و نظرها باتست

نوری ملا نورالدین محمد سفیدونی پرگنه سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جمله مصاحبان همایون پادشاه و بآنجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلدهٔ کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساخته اوست در سنه ۹۹۴ در اتک بر دار دست

دلتنگ و دور از آن لب خندان نشسته ام | مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش بخت جگر و نور العین ست

طریق مهر بیاران خود بیاد انمید نانی | وگر میدانی از یاران خود مار انمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرمخان مشهور زمان

این چند بیت از دیوان نویدی ست امّا معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن

خدنگت را که عمری جائی در دل اشتم دارم | نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
بیان قید ... | ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد | بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت بهمه عمر ولی | اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن | نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو | رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گرزار بمیرم زغمش دم بدم خویش | با غیر شکایت نکنم از الم خویش

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر — کردم غم دل در گذران از کرم خویش
نه فکر آخرت داری نه دنیا — نمیدانم نویدی در چه کاری
ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا — نسخهٔ حقنه نویسند اطبای عظام
دست خوبان شتر شاخ بزه گردن قاز — کلهٔ خرس و سر استره دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود وفاتش در شهور سنه در راه حج ببلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها — نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها
هلال خواست شود حلقهٔ در تو شب عید — ز دور بست خیالے ولی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن و جمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحاناً برشتهٔ نظم کشیده در چار سو آویخته بود مطلوبه غیر نائل ربایی

از مرو برهنه روی زر سیطلبم — در خانهٔ عنکبوت پر میطلبم +
من از دهن مار شکر میطلبم — وز پیشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جواب چنین موزون نموده گوی سبقت ربوده رباعی

علمست برهنه رو که تحصیل زرست — تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پرست
زهرست جفای علم و معنی شکرست — هر پیشه از آن چشیده او شیر نرست

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی از کاملین صوفیه کرام و واصلین مشایخ عظام بوده

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که نی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من — رب ارنی می نوازد بر بط هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال عهر یار — مینگیرد هما از سایهٔ دیوار من

حسن خوبان بهر جو بینی مثال عینک ست — سید بینائی اندر دیدهٔ لطف زمن
همچو دریائی محیط این قطره ام شد موج زن — چون بخود غرقم نمو دتن قلزم فوخارمن
کرده ما را بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز — لطف فرما شد با حوال دل افگار من
بباطن ناز و در ظاهر نیازم — بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز نیاز محمد رضا موطن و منشاوش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ست
بهر پاس آبروئی خویش می سوزم نیاز — آب یا قوتم که همچشم شرارم کرده اند

نیاز نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحر سخن روانی ست
از برایت شنیده ام سخنان — که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا — دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل دیار خویش که دارد چون تو یار خویش — که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خویش

نیاز نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بی حیا و ما صدق شاعری
بود و در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سایر جزئیات ماهر ست و رسائل در آن باب تالیف
کرده بعهد اکبر اکبر آباد رسید آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیا و بی نیازی گزیده بید
زمین گرد یاد دوست

پیچیدا انشستن زلف تو امی سلیمانی پیچید — یکی چون موئی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید
چو مو انجمی اندی آبی تست آن شد جمع گردیم — خیالش در نظر آورده هر دم موئی گردیم
چه فلک ساقیست شفق باده گلگام من ست — زنده بادی کشم بطاق فلک جام من ست
تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد — نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست
گویند که این غزل میخواند و دیوان جناب مولوی حاضر بود چون گشادند در اول صفحه این مطلع
برآمد مطلع
چرخ را جام نگون اشارت که بی حشمتی ست — باده از جام نگون جشن نشاطی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذہن وقادش بے نیاز از ستایشگری ست ؎
گاہ آتش گاہ گل رخسارۂ جانان من	گل برائی دیگران آتش برائی جان من
نیکی زین الدین مسعود زاد بومش نطنز و منشا و منمأ او اصفهان ست از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشارٌ الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی ز جهان برفت و
نیکی ز جهان ۂ و لہ در کلامہ ؎
ما را ز دست ہجر آن شوخ سرو قامت	چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت
ز عشق شمع صفت در گرفته ام امشب	خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثوق بلطائف جلی و خفی ؎
بیا د آن لب میگون چو سر کنم حرفی	چو آب لعل شود در دہن سخن نگین +
واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش را اتحاد با بلاغت سحبانی ؎
ز دیده رفتی و سے نور دیده ماند	مژگان چو آشیانۂ مرغ پریده ماند
خوش ست سفلہ که با خاک ره شود یکسان	زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد
مست نازی و سر خانه خرابی داری	از در خانۂ ما میگذری خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانۂ تو	فرشته را نگذارم بگرد خانۂ تو
واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایۂ سرفرازی رباعی
عاشق تا جان نه در ره جانان باخت	کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت
تا بود درون بحر ماهی زنده	موجش از بحر کی بساحل انداخت
واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش ببرت میگردد — گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود — ور خاک شود خاک درت میگردد

نام وارسته — **وارسته** امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران بود

آنکه بر جستیم و کم دیدیم و بسیار نیست — نیست جز انسان درین عالم که بسیار نیست
دور و زشد که نمی بینمش نمیدانم — بخانه که فتاد ست دیگر این آتش

نام واصف — **واصف** میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانی و شکر فشانی ست

بروی آنکه مهر از پرتوش آوازه دارد — مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم — که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال پس گیرد

نام واصلی — **واصلی** مردی با کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در ۱۰۶۹ هجری ازین جهان رحلت نمود

ز دل پیکان ز زنگ آلود آن مه چون برون آید — بسان شعله سبزی که از آتش برون آید

نام واقف — **واقف** محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خداوانی بوده

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست — آه سحر و ناله مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دو تا ست صاحب خانه یکی ست

نام واقف — **واقف** نصیر خلخالی ست و از ماهر فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست

آب گر نیست بسان یم ز سخون جگری — میتوان کاسه بدریوزه دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

نام واقفی — **واقفی** مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دیدنست که بیهوشی آورد

نام واله — **واله** ملا درویش از شعرای عهد شاهجهانی بود و در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نمود آورده ست

خواهم که بحشر برم از بهر گواهی — سبزی دو سه در معذرت نامه سیاهی
آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم — زانکه همچون نغمه تاری لبس بود پیراهنم

والهی

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته قوافی ورویست سه

قضا با دلبران چون داد حسن دلربائی را — بقدر حسن هریک کرد قسمت بیوفائی را

واهب

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهانست و انفاس جانفزایش قالب شعر و سخن را واهب روح و روان سه

سرچه باشد که من از تیغ تو امساک کنم — ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسرده از کاروان وامانده ام — همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب شکوه و چشم تر دارد — مسافریست که از بحر و بر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر — که شاید بشنوم زان خاک بوی خورد سالی را

وحدت

وحدت حکیم عبدالله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانیست تخلصش اولا راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود سه

زلف بکشود و رخ افروخت زمی — طرفه شامی و قیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر — تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت

وحدت شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری از امثال و اتراب سر برآورده شیخ سعدالله گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان آب ذوق شیرین و حلو سه

هر که چون فواره برپا در قد جانان ستاد — پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد
نشئه فقر رسا تر ز فنا یافته ام — ده قدم پیش بود در ره ز کفن تا کفنی

بروز واقعه تا بوتم از چنار کشید　　که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف وحوش مضامین مصروف خوش افکاری

با نفس جهاد کن شجاعت این ست　　بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار　　مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشی از وطن گرفته بنر بنگاه هند
سیل نمود سه

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند　　کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی سه

تلافی غم صد ساله سینه چاکی ماست　　اگر بناز کشائی دستی گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست　　اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

بار آنقدر از آب چشم خود دادم　　که قطره قطره اداکرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور میشوم　　گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجر بعذاب دو جهان میدادم　　گر کسی با من سودا زده سودا میکرد

وداعی هروی بقصد تحصیل داشت بهند آمد و در گذشت آز رست سه

نه از شراب بزم تو بیرون روم از خود　　پیاله نعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصلی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بمیانه روی سه

نومیدیم رسید بجایی که گر کسی　　آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم　　بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی حراف خوش طبع بود و از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد
اهل کشتی بغرقاب افتاده بجر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در ملک قطب شاه
وکیلی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد بحرکت

آمد زهری در کاسهٔ او کردند و این واقعه در سنهٔ ۹ روی نمود از وست

دلفریبانه بره میرود و سیتر ||| که مبادا بودش دل نگرانی از پی

نگار من تو چنان تند خو بر آمدهٔ ||| که کس به تندی خوی تو بر نمی آید

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا اسلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه سبع و ستین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی ||| گر روی از چشم کی از خانهٔ دل میروی

وفائی از شعرای مشهد است و در زمان خود مستند است

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش ||| تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود و بازار قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه ۱۰۲۱ هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار ||| نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وقوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من ||| یکسر مو نگشادی گره از مشکل من

بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما ||| عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرش است

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود ||| که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی قلی بیگ هروی از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی است و دیوان سخنوری را قاضی

قاصد بیار نجش جانان بروی ما ... شرمی بدار زدل پر آمده وسعی ما

ودر کارنامه عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته ؎

سراپای خصم و سراغی وطن ... زر و سیم پرخواه و فرزند و زن
شکست پی پست و بکند و بسوخت ... گرفت و براده خرید و فروخت

ولی هندوی بود از زمرهٔ منشیان شاهزاده داراشکوه و بتاثیر صحبت ملا شاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیهٔ حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توئی ... در مجلس خود چراغ و پروانه توئی
تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز ... در خانه در آ که صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو نیست با تو ای طالب ذات ... موجود بذاتی نه بآیات و صفات
این چاه خودی را دو سه گز گر بکنی ... در خانهٔ خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش رزانی ؎

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود ... یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد ... که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو بر من کردی از جور آنچه کردی ... من از شرم تو گفتم آسمان کرد
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک ... این میکشد مرا که از و آشنا شنید
چو نی نالدم استخوان از جدائی ... فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف قزوینی ست و صدایش بسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی ؎

جز خدنگی کو نشان از غمزهٔ یارم دهد ... هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد

هاتف میرزا محمد اصفهانی از شعرای پای تخت خسرو کجکلاه قاجار محمد شاه ایرانی بود و قصاید

مشهور و فصاحت و بلاغتش بر زبانها مذکور ست ه

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی ــــ که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ــــ ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین ــــ همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از درش این زمان روی از ملامت بیکران ــــ قدمی نرفته ز کوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ه

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم ــــ صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هاشمی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ه

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته ــــ قرار داده بهجران و بیقرار نشسته

برهگذار تو دیگر کسی چگونه نشیند ــــ بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین بکثرت وانمودهی می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید ــــ خون تو میریزی و انگشت نما شمشیرست

رباعی

دنیاداران صلای احسان ندهند ــــ جز حالت تب نان بفقیران ندهند

این طائفهٔ سوختنی همچو تنور ــــ تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین و اثرش در ذهن دانایان و دقائق کلام گرامی ست ه

شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم ــــ که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش بیکی و مغشی ست ه

هرچند کلبهٔ ما جائی تو نوش لب نیست ــــ یا هاشمی بروز آر یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست جامع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

عبورش افتد میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجهٔ قصوی نمود و بعد زمانی از انجا و شتة هجری عازم بیت الله گردید و در جده و دگربان و کیچ از دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سفله که زر در گرهٔ مشت اوست | هر درمی ناخن انگشت اوست
نیست نبود هوس ساغری در سر ما | گر همه چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

هجری ابدالی ست دهن برشته اش را خاصیت دل بریانی سه

میروی میروم از پی دل بیحاصل من | آنچنان رو مرو کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم ست و قلم و سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند | من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند سه
مانده سنگی گر ایجاد مگر در گل تو | که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نورجهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان را علی سبیل البدلیة تنظیم و تنسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در سنین تسعمایة و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت سه

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد | عجب که چیزی دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسهٔ نظامی سفته و در لیلی مجنون خود چنین گفته سه

عاشق سگ برغبه بود شیمون | آوازه بلند شد ز مجنون
چون مکتب عشق جوش میزد | دلال مگس خروش میزد
لیلی ز دریچهٔ تبسم | میکرد بیفاسے تکلم
ما و تو برادران موشیم | همسایهٔ ارد کخموشیم

تاریخ وفات گرگ جهیم ست   آتش شب چلهٔ اش جهیم ست

هدایت حسین میرزا از سنجیده گفتاران شهزادن ست و بهدایت طبع تو فاید بر جادهٔ مستقیم خوش فهمی و خوش کلامی کام زن و کاین رباعی

زنهار که عذر معتذر رد نکنی   او بد کرده ست تو با وی بد نکنی

تا هتوسل فی جای بدی نیکی کن   تا راه شفاعت نبی سد نکنی

هراتی ملا متصف بفضل و کمال کسبی و ذاتی ست

آنکس که پا نها دبکوی تو سر نهاد   وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال قزوینی بر بسیار خوش طبعی و ظرافت آئینی ست هجو مردم قم کرده و بنام ایشان شمرده

زرد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند   چشمها سرخ و سیه کرده بمال مردم

یک جو از روی مروت بفقیری ندهند   گر شکم شان اشگافند بسان گندم

یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز   کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم

ریش و رو لیش سیه و هر دو بنا گوش سفید   چون کلاغی ست جناح ابیض و اسود سر و دم

هلالی شیرازی ست و خامهٔ زبان و زبان خامه اش در سحر طرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان   آمد از آن میانه سر آمد و رفت

همامی سپید امتیاز خان سخن سنج و سخن فهم سخندان بود و معزز و ممتاز بین الامثال و الاقران

زعشق بی حیا کار رهائی بو العجب آید   در و دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و مال بی انباز یکصد و شانزده سال عمر یافت و در سنهٔ یکصد و چهاردهم از هجرت بمطمورهٔ عدم شتافت

زند بر وجد عاشق خنده غافل   چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل

بلبلان را با دل نوروزی بشارت میدهد   کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست   بیا که سیر شدم بیتو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدارت | مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

همالی همپاسے اوج همتالی ست ؎

پس از سالی بخوابت دیده‌ام دوش | مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش
بر لب بامم از فغان من بناکام آمدی | بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان اردبیل ست کلام عالی مقامش بر همت والا همت او دلیل ؎

فیض از وجود خود دل آگاه می برد | در منزل ست هر که بخود راه سے برد
درین گلشن بقدر خویش هر کس منصبی دارد | اگر بلبل گداز دخویش را شبنم نخواهد شد
گردباد آسا درین ویرانه گردی میکنم | نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار توام | بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم | در کار تو نیستم ولی کار توام

همتی محمد افضل متوطن نائق از نواحی کرمان و مستوفی موقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان بود از وست ؎

افتاد در نبرد سخن از دهان ما | دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریف با تو یا آنکه تستر و چاپ شر افتش حاجب از همنشینی و همدمی من و تو ست لکن نغمات جانفزایش دلربای هر یک و دیگر ؎

قامت سرو که در آب نمودار شده | کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امرای مشهور همایون پادشاه بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول سے بود از وست ؎

دل من بین و هر سو تازه داغی ز جنون در وی   محیط محنت ست و هر طرف گرداب خون در وی

هندو تخلص متهرا داس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان ست در حالت مسجونی خودش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از ان ست

سلام من که رساند حکیم رکنا را   ز در دمن که خبر سید ه مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن   سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر مگر مسیح کند   که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست   دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و اداے هوش پردازی ست

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر   گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر

حرف الیاء

یارک حکیم عماد طبیب زادهٔ قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای محکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت

چو عندلیب بر دگل بآشیانهٔ خویش   بدست خویش زند آتشے بخانهٔ خویش

یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر در دمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت   عشق آن درد نباشد که دواے دارد

سحرگاهان ز شوق دوست می نالید دشمن هم   موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی او ز یک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار را کار را مردمک ست

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم   که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و در رواج انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی   چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

و در زمرهٔ شعرای اهل صاحب زبان باکتساب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب نه نموده و در عالم استعداد فیض گیر مستفیدی نبوده تا کانش می بود تا زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی بر نشست بکشور هند افتاده مولدش بلدهٔ انباله است و خودش ساکن میرٹھه

بلا ملاله این غزل از کلام اوست ع

آمد بسر رحبان نشسته　　در هودج امتحان نشسته

انگیخته صد فنا دو رکون　　تا در صف کن فکان نشسته

بر مخزن گوهر تکلم　　زنگی بچه پاسبان نشسته

قومی بشکیب عشوه خورده　　سخلقی بدر فغان نشسته

در معرکهٔ جهان ستانی　　بر عسترهٔ جانستان نشسته

صد نادره سر بدهر داده　　وز حادثه برکران نشسته

در خلوت صد کمین رسیده　　در گوشهٔ صد کمان نشسته

در مصر شکرفشان رسیده　　در قاهره خونچکان نشسته

ایران چو عرب خراب کرده　　در خون عرب چو خان نشسته

دوران بنماز بردن او　　فارغ ز سر جهان نشسته

جز زخم نیاید از نگاهش　　عمریست که باستان نشسته

افراخته قامتی الف وار　　خوش خوش بحریم جان نشسته

شوخی که بخویشتن نگنجد　　عمری به کمین چنان نشسته

میخانه تهی نموده وانگه　　با مغبچه سرگران نشسته

یزدانی پاک را چه افتاد　　بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاچار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی ازان بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

نصیبه وست بیغا کشاده و در مخازن متحصنه قصاید و غزل ودیعت نهاده

بجانان درد دل تا گفته ماند ای نطق تقریری　　زبان را نیست یارای سخن ای نامه تحریری

رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را　　بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل　　بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری

بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان　　شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح　　جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی است و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شاخ گلشن ارشاد

و در زمرهٔ ارباب یقین و اذعان گیلانات مکرم و ممتاز از وست

شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم　　فرو رفتم بخود چون سر برآوردم نه من بودم

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی　　درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غزل بود و در انداز سخن سرائی یکتا است

کی ترک سجده قامت دلربا کنم　　کارست که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین و الد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان

رسیده از وزیر آنجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نمود

دارم زعتاب فلک بوقلمون　　از گردش روزگار پس پر دود دون

چشمی چو کناره صراحی همه اشک　　جائی چو میانه پیاله همه خون

یوسفا خوانساری است و بر خوان سخن سالاری

ما را از تو هیچ پای کم نیست　　اسپ چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست

دران وادی که از مطلب نام و نشان باشد　　بجوهم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد

هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو　　بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

هر کس ز قفا میرود از پیش روانست　　این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست ؎

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی　　قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خواجه از سادات جویبارست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز

گرمی بازار ؎

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگیرد　　مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص نه نیست بروی تو تمام　　کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش　　خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم ز عشق زخم کاری با خود　　کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم　　واریم قرار بیقراری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان است و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای

دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور　　جا در دل من نمود و گردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که نهند　　آری ز چراغ بیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت والهٔ نتایج افکار لطافت آئین ست ؎

چه کوتاه ست شبهائی وصال دلبران یارب　　خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلا و شعرای جیروبادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای

ملک ایران ست زمانیکه شاعری بکلو قصیده در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صلهٔ او را

بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر بیرون کشیده در

رستهٔ بازار نظم درکشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید ؎

پروانه بی ملاحظه در عشق کار ساخت	من حرف همنشین بعبث گوش کرده‌ام
دل بهای نگهی جان بتو میداد هنوز	تا زمیخواست که بر هم زند این سودا را

رباعی

رندی شده است وز دکالای سخن | بر دوخته کیسه بهای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر | نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

یونس میرکب ولهجه اش مجالی انوار خوش مقالی ست و حوت قلبش ملتقم یونس نازک خیالی
نیستم گلچین بر ویم در مبندای باغبان | می نشینم گوشهٔ آواز بلبل بشنوم

یوسف محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امراء عهد همایون پادشاه ست این رباعی از وست
در کوی مراد خود پسندان دگرند | در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند | آنان دگرند و دردمندان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشاءش هندوستان ست در خط شاگرد اشرف خان بود در عنفوان جوانی در ۹۸۹ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت از وست
خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخته | در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار | ستم از ان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت | در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی متخلص بمظهر ش از سطور نابود بمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپامؤ از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده و موطنش دار الامارهٔ لکهنو ست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان او ست والد ماجدش در الکای مدراس صدر افتا و صدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نموده حضرت یوسف مدظله هم بشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

و دوران ریاست تمام و تشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنؤ و هنگامهٔ غدر و آشوب هند دل از وطن مالوف برکنده پا بپای غربت نهاده و دوازده سال تخمیناً بیش ست که در دار الاقبال بهوپال سنگ بهوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویه ولیة العهد این ریاست مامور و بتعظیم و توقیرش ولاة و لواء من را بدیدهٔ دل منظور هر چند نامش خاتم شمع انجمن ست و ذکرش درین رساله بر عکس معهود تکرار یافته لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادام الله ظلها ذو الجلال بالولایة و الاقبال و ستایش حضرت وارث الانبیاء قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظلهم علی رؤسنا بالفضل الله ذی الجود و الکرم در سلک نظم کشیده سامعه نواز گردیده طبع لطافت پسندش برگزیدنامهٔ امر اختفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والاجد اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صفت الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن

قصیدهٔ دلگزین اینست قصیده

ای رهبر خود ساخته آلام و محن را	بنیاد برآب ست ز هجر تو وطن را
حیرت زدهٔ کار توام اسے متردد	تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را
فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی	کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را
سودی نه بوصف بتان متخیل	بیعت ز چرا مدح کنی امرد و زن را
تا کی شمری نسخهٔ داروی دل زار	وصافی عناب لب و سیب ذقن را
اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع	بیهوده چرا ساختن مار و رسن را
در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون	تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را
بوی نبرد از گل مقصود دماغت	هر چند که بوی گل و ریحان و سمن را
کی غنچهٔ دل بشگفد از لاله و سوسن	بیوجه مبو زنبق و نسرین و ترن را

یک جرعهٔ مقصود بکامست نرسد گر — صد بوسه زنی دست سبو گردن دن را
جان و دل از افکار پراگنده چه پرداز — زین بعد عبث وانکنی باز دهن را
حاشا که جز آویزهٔ گوشش خرد و هوش — بیصرفه کنی صرف گهرهای سخن را
گر مقصدت اطلاق ز تقیید دیون ست — مداح شو فیض رسان تو و من را
آن والیهٔ عالیه جان بخش که نامش — بخشد بزبان مادهٔ حرف زدن را
دارای زمان شاه جهان بیگم عظمی — سر بر خط فرمانش رئیسان مدن را
ممدوحهٔ نوع بشری مدحت او را — با ناطقه آن رابطه کان روح و بدن را
هر چند که باشد وطنش بلدهٔ بهوپال — لکن ز عطا فیض رسان چین و ختن را
گر دل کشدت سوی سراپردهٔ بارش — بر جان زده سایط نهی بار بدن را
بر سنج بمیزان خرد آن در منظوم — کار زنده بود مدحت دارای زمن را
خود را برسان بر در گرپاس رفیعش — کن واسطهٔ یار رهان شعر و سخن را
زان مطلع تابنده بخود ملتفتش ساز — کز نور بهد تابش پروین و پرن را
در غرهٔ رویت که بود بدر دجن را — ابرو دو هلال اندر زمین را و زمن را
نظم و نسق از رای تو امصار و مدن را — معمور کند مقدمت اطلال و دمن را
از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر — و آرایش شده ملک نو و ملک کهن را
از فیض تو افزایش عدلست به بهوپال — ذاتت پی آن خطه سهیلست یمن را
در دور تو با دشمن خود نیز بصلح ست — آموختهٔ خصلت تو چرخ کهن را
همسنگ خزف در نظرت درهم و دینار — خرمهره شماری گهر بیش ثمن را
طی کرده حدیث کرمت قصهٔ حاتم — ماحی شده آثار نو آثار کهن را
بر سائل فیروزه کنی وقف نشاپور — بخشی بطلبگار در اقطاع عدن را
تنها بشر از مائده ات ذله ربا نیست — بل طعمه ز خوان تو رسد زاغ و زغن را

ز آشوب ستم لرزه بر اندام زمین بود
بخشید بوی عدل تو آرام و سکون را

هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر
گردید مقر اوج غنا گرد فتن را

داور لب دشنهٔ بیداد دم آب
آتش بزند معدلتت جسم محن را

هر مو شودش سوزن تعذیب چو نباش
تحلیل کند سرقهٔ یک تار کفن را

در ماتم پروانه ببرند سر شمع
لبریز نسازد اگر از اشک لگن را

تا پیر فلک معرکهٔ رزم ترا دید
بازیچهٔ طفلان شمرد جنگ پشن را

هنگام یورشش بر سر اعدا ز تهور
هر دو شش تصور زنی با رمحن را

بالفرض عدو تو بود جان مجسم
از خوف تو خالی کند از روح بدن را

صد قاف بپا سنگ وقار تو چو سنجم
هم پله نسنجید کسی حبه و من را

تا پای فشردی سپی ترویج شریعت
وثنی تیر پا از بغل افگند وثن را

ناموس شریعت ز حضور تو حضورش
حاجب شده افراد بشر عامه را

هر چند پی نظم مهمات خلافت
از آل نبی نخبهٔ اولاد حسن را

بگزید بجای خود و بر مسند نشانید
نواب فلک مرتبه صدیق حسن را

آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش
یک نسخهٔ معجون ذکاوت ذهن را

در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد
سرمایهٔ فخر و شرف اعیان زمن را

ارباب حوائج ز لب فیض بیانش
جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را

ای داور بی مثل تو آنی که درین عهد
لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را

با طبع رسای تو مضا دست تاهل
چون جودت ذهنت که نقیض ست دهن را

قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها
در عهد صبا کسب نمودی همه فن را

چون صورتت از مادهٔ خلق شده خلق
زان رو بجبینت نبود راه شکن را

طیب النفسان پیش دم طیب خلاقت
گیرند خطا دم زدن مشک ختن را

در دور صد سیزدهم مرکز اعدل / ذات تو بود دائره فضل حسن را
آثار بدیع محو شد از صفحه گیتی / تا راهی تو اثبات نموده ست سخن را
هر چند که صنعم نبود شاعری و شعر / افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانی خاطر / راحی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هر چند صدا ها زندم مکه و یثرب / دل میطپدم نعرهٔ لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان / آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
کروه ست چنان منضغطم کشمکش دهر / کز روح تمنای جدائیست بدن را
ممدوح ادا فهم کند فهم ز ایما / تفصیل پراگندگی دل من و تن را
خاموشی ز افزایش تصدیع و غمش / باید بدعایش زدن مهر دهن را
تا ستم ز اجرام سموات بعیدست / در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جهان باد ز فیضش / تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال

نوگل گلبن دارا سے شہر بھوپال / کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجلۂ طوسے / کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند / عالمی شاد شد از شادی سلطان جهان
۱۲۹۱ ھ

ایضاً

از نزم شادی سلطان جهان / ز دجوش مسرت از قلوب ثقلین
بسنجید مورخ دل از غایت وجد / خوش نغمۂ حبذا قران السعدین
۱۲ ھ

تاریخ تولد بلقیس جهان بیگم صاحبه طال عمرها قرة العین نواب سلطان جهان بیگم صاحبه

گشت ظاہر ز باطن سلطان — سر احسن نہ راز ہای نہفت
یعنی پیدا شد از ولیہ عہد — دخت پاکیزہ لطیف و شگفت
چہرہ از نشہ نشاط افروخت — ہر کہ این مژدہ بسر و شنفت
ہاتف طبع سال میلادش — زینت مسند ریاست گفت
۱۲۹۲ھ

قطعۂ تاریخ نگارستان سخن

فروغ دودمان نور الحسن خان — فروغ دان نیر اوج سعادت
ز تالیف نگارستان رنگین — بگلزار سخن افزود نزہت
سخن سنجی کہ نام آن شنیدہ — زدہ جوش اندر دلش ذوق محبت
طراز سال آن تالیف دلکش — طراز یدم نگارستان الفت
۱۲۹۳ھ

تاریخ بنا سرای صدیق گنج عرف چوکا واقع اثنا راہ ہوشنگ آباد و بھوپال نتیجہ فکر رسا و خاطر تقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکہ معظمہ زادہا شرفہا سلمہ اللہ تعالی

حمد حق نعت سید ابرار — زیب عنوان نظم گوہر بار

تمہید

حق کند گر تجلی بر طور — کندش شعلہ سر اپا نور
مزرع خشک ار دہد گر نم — سبز گردد چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلخن — کند از لطف غیرت گلشن
کوہ و صحرا چنان کند آباد — کہ شود فخر بصرہ و بغداد

دشت ویران بخواهد ار معمور ‌ ‌ قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست و نشیب جبال ‌ ‌ چونکه نام او منازل بهوپال
بود جائی پی وحوش و طیور ‌ ‌ گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف و هراس ‌ ‌ گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال ‌ ‌ گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب شدید ‌ ‌ گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود وحشت وحشت خیز ‌ ‌ گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منهب آفات ‌ ‌ گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار ‌ ‌ گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار ‌ ‌ گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن کلفت ‌ ‌ گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربض انعام ‌ ‌ گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هر ناس ‌ ‌ گشت الحال ایمن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد دران مصروف ‌ ‌ شد بصدیق گنج ازان معروف
گشت مهمانسرائی نو تعمیر ‌ ‌ باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پر آب ‌ ‌ مردم و مرغ و مور ازان سیراب
هست واقع سر ممر انام ‌ ‌ فیض یابند ازان خواص و عوام
هر که آمد نمود منزل خویش ‌ ‌ مطمئن شد مسافر و درویش
مطمئن باد قلب بانی آن ‌ ‌ همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد ز آبادیش رفاه عباد — آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والا جاه — منصف و خیرخواه و حق آگاه

عالم و فاضل و حمیده خصال — حاکم و عادل و بلند اقبال

صاحب شان و شوکت و اجلال — مهربان ریاست بهوپال

بر خلائق چه خوش عنایت کرد — چاه و مهمانسرا عمارت کرد

مسجدی خوب هم برای نماز — ساخت اینجا بصد خلوص نیاز

تا غریبان پس از رسیدن گنج — نکشند ابتلای محنت و رنج

بالخصوص بهر راحت و آرام — سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار — صالحاتش تا ابد برقرار

بانیش را جزای خیر بده — تاج افضال خود بفرقش نه

دار یارب مدام محظوظش — وز غموم و هموم محفوظش

ولد صالحش عطا فرما — خلف الصدق والدش بنما

کن ترقی پذیر اقبالش — رفعت و قدر و جاه و اجلالش

خیر دارین در ترقی باد — تا بود آب و خاک و آتش و باد

چون مرتب شد این بنای عجیب — سال تاریخ شد محل غریب
۱۲۹۲ھ

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار آمالیت و بر روی انطباع مالید و چنانکه سطر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سر ایزدی قوت بنا نگاه فضل خدا امید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

فراهمی گرفت و گرد و غبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی و حسن معانی پاک برفت در حین نگارش این نامهٔ دلکشا و صحیفهٔ عنبر زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عز و اعلا تذکرهای متعدد پیش نظر و نصب العین بود مثل لب اللباب محمد عوفی که لبیا رستعدانه نوشته و احوال شعراء از اوائل مائه رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائه سابعه ست حسب القدرة استیفا نموده جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعرا متقدم عیال او بیند و تذکرهٔ سامی و دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمسین و تسعمائه بقلم آورده و خلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ ست و هفت اقلیم میرزا امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین و الف ست و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبد القادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع و الف شعراء عهد اکبری را با سلوب شایسته و ایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضلاء تالیف ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر پادشاه شعراء زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته و تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین و الف ست و مرآة الخیال تالیف شیرخان که در سنه ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب ست و اختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائة و الف صورت گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۱۳۶ حاصل می شود و حیات الشعرا تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادر شاه را تا زمان محمد شاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی که در حدود سنه ۱۱۴۱ شکل تالیف پذیرفته و ریاض الشعرا تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته و مجمع النفائس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی اصفهانی ست و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

و وا و غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و بی نظیر تالیف
میر عبد الوهاب دولت آبادی که در سنه ۱۱۷۲ لباس مشکین تحریرش در بر کرده و همین اسم تاریخ تالیف
اوست و مردم دیده تالیف شاه عبد الحکیم حاکم لاهوری که در سنه ۱۱۷۵ در اورنگ آباد رنگ
تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی ست
و ید بیضا تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح
بلگرامی تالیفش در هندوستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و
سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند   برخسار ورق مالید غازه

شنو از قمریان غیب تاریخ   نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست

حبذا نونهال موزونے   کرده ام سبز در ریاض سخن

سال اتمام آن خرد پرسید   گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعرای جائزه ستان
و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع بر آمده سهل الحصول گردیده و
آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۷۷ به بندر بمبی مطبوع گشته و نتایج الافکار
قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق جمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر عشق و نفائس مآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبد الرزاق و
گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص
میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی ناسخ و گلستان مسرت که به مطبع نظامی طبع
شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش در ازی میخواهد پس باقی حال از هر یک تذکره
که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرا نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشتهٔ انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتایج افکار خود از بلاد دور دست هدیهٔ بزم اتحاد کرده‌اند
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب داده اما
برهگذر درپیشی سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه
سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری سنه ۱۸۷۷ ع نسق انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نبست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و هجوم
نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرها * و این چیزی ست که هیچکی از مؤلفین تذکرها الا ماشاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایقاع این آرزو را بر هنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ پا سود و امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوهرشناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را بمحک
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی
سنجند مقتضای انصاف طرازی
و بالله التوفیق *

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خون دل خوردن و تجرع و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شتابکاری بکرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این نگارستان سخن بسته شد و چه قدر کشاکش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ایم + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن در نظر نظارگیان در آید امید معذوری هست که دل جای دیگر است و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین مبانی بهر کجا گلی چند برچیده بر سر قرطاس برده آمد و بهمه صورت فرصت تعلیقش و جای مناسب و نشست بهم نداده تا کرا همت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف زواید و اندار رالی دارد مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان است چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نوآئین قطعات تواریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی اعیاد نتائج طبایع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که در بارهٔ پدر والاگهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و قالب طبع در اواخر مؤلفات آن عالیقدر در آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دستبرد حوادث زمن نگردد و نگارهٔ مراد بهر صفت آراسته سنعید دلربائی سیارگان گلزار افشا و نظارگیان بهار را ملا شود و توقع از انصاف پرستان عذر نیوش و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی رنگین مبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند و بهیچ سبک مغزان هنر دشمن بریزه چینی بر خردهٔ این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار رشتهٔ بدن + که صبح را خست نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیو پرمان مهاراجه گوپال سنگه بهادر متخلص ثاقب

میر صدیق حسن زبدهٔ ارباب علوم | هست چون ماه باوج فلک علم و کمال
در زمان طرب افزا و بهنگام سعید | از عنایات و کرمهای خدای متعال
گشت چون نائب ثانی بجنابیکه بود | نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال
خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام | یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال
همگنان را شده صد گونه سرور و فرحت | گشت از رنگ طرب باغ جهان مالا مال
تا قیاس از پی تاریخ مبارکبادش | خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید | با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

۱۲۸۹ھ

ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم | شد معتمد المهام بهوپال
تاریخ لطیف گفت رفعت | فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۹ھ

ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان | معزز صاحب صدر جاه و ثروت
رقم کردم پی تاریخ اعجاز | مبارکباد یا رب عهد شوکت

۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

ترا مدام ز فضل رب مبارکباد | بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد
تمام سال ببین از سر همین الفاظ | خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضاً منه

فلک قدر نواب برجیس رفعت
بفضل خدا طلعتی جاه و ملک ساطع

باثبات دعوی اقبال و دولت
بود نام نامیش برهان قاطع

پذیرفت در نسبت منزلت ارتفاعی
بگردید نوابیش مهر لامع

ز تقویم سالش بجوی فکرم
بفرمود نواب خورشید طالع

١٢٨٩ھ

ایضاً منه

زهی نواب صدیق الحسن خان ملک صورت
ملقب شد بلطف ایزدی با نیک القابے

سن فصلی و هجری را بطرز خوش رقم کردم
خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابے

سنه ١٢٧٩ ف   سنه ١٢٨٩ھ

ایضاً منه

حبذا سرور راشدی نواب
ختم شد بر تو نیک القابی

بهر تاریخ آسمان فرمود
اختر اوج جاه نوابی

١٢٨٩ھ

قصیده جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم عدالت ریاست ادام الله مجدهم

چمن بخند و بگو نغمه بلند هزار
که کرد گل ز مدیح امیر عصر بهار

جواد و دادگر وقت باذل و عادل
ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار

علم بچرخ فراز و ولی سر طاعت
نهاده صبح و مسا پیش داور دادار

کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند
که هست ابر کفش همچو ابر گوهربار

نظیر او که چو عنقاست مجو عالم کون
گهی بخلوت آیینه هم ندارد کار

مگر فتاده نظر بر کف گهربارش
که آب میشود از روی شرم ابر بهار

بچشم من رخت افزون ز چهرهٔ یوسف
نهد تفاوت هر کار دیده بیدار

تراست همچو زلیخا درین زمانه بسی
ز شاهدان پریچهره حجله یوسف زار

نه گر ز عشق تو سیراب گلشن ست چرا
چنار سیده اکنون برون ز سینه شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت   که ضبط او نتوان کرد ساحلش بکنار
عرق فشان شده اسپهر در دو گام   بهمرهی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست   ببین که سرو براه تو ایستاده هزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم   ز حسن خلق تو دارند هر طرف تکرار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا   برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجده امرا و سران با تمکین   شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار
نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید   ز رشک خون جگر خورده نافه تاتار
چمن فشانده براه است گل از نیاز و فلک   ز پنجه مژه چیده و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکست ز سینه صاف   فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار
درانجمن دل گوهر است بس شاداب   ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
بر آب و تاب سخنهای نغز من بنگر   که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من است محیط و کف من است سحاب   چرا بخویش نگریم چو ابر گوهر بار
ولی با این همه سرمایه سخن دانی   کفم چو دست چنار است خالی از دینار
ز بس نمانده توانم به پهلو غربال   ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بروز گر نفسی می‌کشم ز هر سوراخ   بگوش می‌شنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ درآویختم ز مدح امیر   چه ساده‌ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوش است که بهر دعا بدرگه حق   کنون برآورم ای بحر دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور   بخدمت تو جهانبان نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کرم هم ترا   دولت عمر پایدار دهند

ایکه ما بندهٔ تو خود ما را	گر بجز و و کل اختیار دهند
ای ز حکم تو روی گلشن را	در خزان غازهٔ بهار دهند
ایکه از تیغ دشمن افگن تو	رنگها روی کارزار دهند
ای ز هیبت برون ز بیکدها	همه مستان هوشیار دهند
ایکه در جای یکدرم دادن	بندگان تو صد هزار دهند
تا بکی در شکنجهٔ افلاس	که شبیهه تر افتخار دهند
نگران کشایشم تا چند	زحمت در د انتظار دهند
بندهٔ خویش را ز دست سپهر	زود فرما که زینهار دهند
دست از پا فتاده را گیرند	منزلتها بخاکسار دهند
مو سیاهی شکسته‌گی بخشند	مرهم خاطر فگار دهند
چه بجائی قرار بخشندش	که ازین بیشش مزده کار دهند

قصیده از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خار و خس جهان گیرد	ز برق ناله‌ام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چها در درون بود قسیم	ولی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کند مرا همه عالم تفس پرستیها	نفس چو پاره پرستاری فغان گیرد
چو جان بزمرمه بخشند مردگان از زر	بهره و دست مسیحا مراد یان گیرد
مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند	که تازه‌گی ز من این گلشن بیان گیرد
سفینه سخن‌ام کار نامه باشد	هر آن کسیکه بود کار نامه‌خوان گیرد
ز بسکه گرد مرا هند من صفاهانی	چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که رهالب بود سر هر آن نسبت	که بعد مرگ هم از بنده نور نان گیرد

ولی چو بخت بهاسد ازین چه بکشاید | اگر سخن ز زمین تا باسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز | ببرد آه ز خاصان و از خسان گیرد
بسی گذشت که حاجت امید می بستم | که کامگار مرا هیچ کامران گیرد
ولی کنون بسر نازمی رسد ایام | که برگ عیش بکام دل تپان گیرد
ز بسکه فکر تو همسر اوج آسمان آمد | خوشا که مدح و زیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بها در بود که دیده از و | گرفته خود بهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز | ز دهر هر چه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای خرد | از دست گوی چو در صدق سبقت سخاگان گیرد
چه سیم و زر ببخشاند که بیگمان همه روز | گدا بهر بگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کس از مهان جر بود | سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد
کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید | ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد
بعهد او دل عاشق امانتی که دهد | بهر که خواست چه خواهد دگر از آن گیرد
ز کردگار بجود از پی کسان بگرفت | تعهد یکه برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بو غا در کشی ز قالب‌هاست | میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا بکز بان دل و جانم | همیشه قصه نامت زبان زبان گیرد
ایا که جز به ثنای تو پرده گوشم | نشید نغمه مدحت گران گران گیرد
ببوی سایه لطف تو آمدم ای وای | که سایه از من بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیر ترا درین امید | کز آنکه خواستی انعام تستانان گیرد
کنون ز زاد رهش آنقدر بود باقی | که هفته خورشتی ز آن بهرمان گیرد
اگر دگر بکشد دیر التفات نجات | حسبان از آنکه مرا و راست و گمان گیرد
شهیر طول چرا چون بمختصر شرفست | مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

بخواه از در خالق که باد از ممدوح — سواد عمر که آن نقش جاودان ببرد
مدام رخنهٔ دیوار عافیت یارب — درین زمانه ز لطف خدا بگان بگیرد

ایضا

هر که ز جم مرتبت ساقی ما برگرفت — بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف شراب آتش است هست سخن قلم — نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر بخرد هم بجو — ساغر لبریز می هر که بکر بگرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری — پیر مغان را نخست بادیه رهبر گرفت
گر نه مستی بود قلقل مینای می — جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
منع می آشام چیست می ببرد هوش را — واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر خیمه بگلشن زده — جام شرابی ز نیم کین دل مضطر گرفت
جام زد نها که خواست باز بطرف چمن — کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت و رچمنستان زند — عرصهٔ بستان بهار و رگل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کان شرابست و — رخنهٔ دیوار و هم روزنهٔ در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و بر بر زدم — شعله بنظر بند جست ساقی و در بر گرفت
دست من از لطف خاص خوش بگرفت و — شرم و حیا از گذشت بر و در تیغ بر گرفت
بردم از وی نان لعبت ساقی گری — گر بکشیدم خمی از دستم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا — داد می جان فزا غوطهٔ عشق گرفت
کرده مستیم درون شب لغزیدن — ساقی من گر زدم نیک نکوتر گرفت
پیر خرد منع شاد گفت کزاید سفر ود — وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
والا رکیوان جناب حضرت نواب — آنکه خود و از عدل داد و عمرو حیدر گرفت
آنکه سعادت بسی از قدمش گاه پا — آنکه هزاران سفر از سر فرش گرفت

آنکه ... بود مذهب حق را رواج
آنکه از رونقی دین پیمبر گرفت

آنکه بدار ایش با صفت جهی جهت کود
آنکه زا سکندریش پادشهی فر گرفت

آنکه بسط جهان از پی آوازه یافت
آنکه فراز سپهر اری منظر گرفت

آنکه بر و آفرین گفت ملک متصل
آنکه ز آوازه بر و گنبد بیهد ر گرفت

آنکه جنو ناورد باد رگستی و گر
آنکه جهان از وحسرمی از سر گرفت

آنکه بروحوا بد تا خطبه جاهش خطیب
پایه چرخ برین پایه منبر گرفت

آنکه بز پر سپهر ز چمن روز گار
گلشن آفاق را عدل که بور گرفت

آنکه پیاراسته ناست اقبال را
مسند جاهش تراز شوکت قیصر گرفت

آنکه بوصف سخاش تا گهرافشان شده
خامهٔ من نامه را دو ر زر و گوهر گرفت

آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چند
جو د جهانگیری خنجر و خاور گرفت

بر سرها داو باد دست و داد خویش
تا جهان تسبیت یک داده و دیگر گرفت

مخمس و عایه از شهیر

آنخاری زمی وصل تنگر فان شکند
سر خاری بدلی از غم هجران شکند

آنکه گاری ول پروا عزیزانش نکند
دیهاری سرور باخته سامان شکند

... بر ... رخ صدیق چمن عالی شکند

هر کرا او رگه عالیش نشیمن گردد
از بد و شمن و سر فلکت ایمن گردد

آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد
چون سر مسند جاهی متمکن گردد

رنگها بر رخ او رنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد و درود
هیچگه مدعیش طرف نه بست از بهبود

قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود
قهر او خود همه معدوم ور آرد بوجود

قهر او رونق هنگامه امکان شکند

بر شجاعان جهان یافت دلیرانه شرف — کیست آنکو بقوی پنجه‌اش گشته طرف
زورمندیست بفر تاب خداوند نجف — شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف
روز ناورد سر رستم دستان شکند

دین پناهیکه به بیداری او ناز کند — ظلم کاهیکه ز کسرائش فزون داند
شاه جاهیکه به پیش امرا در ماند — کجکلاهیکه جهان گونه رخ گرداند
چون کله گوشه گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست — بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
بهار را باد از بسکه بشارت فرماست — سرد مهری ز بستان برده خون گر بهاست
آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست گر اشد حاصل — ساعتی بیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نه ماتش که نگردد زائل — شهد لطفش نه بس اوست بود گر مشکل
ناشتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه میر است ملولانه بهر گاه شهیر — داشتی صد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسید دست بدین بارگه از راه شهیر — رفته ارشاد که آن بند در گاه شهیر
هم نه کاغذ بدر و هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه استفاده ضدادانی تست — علم هر چیز تو نا خوانده همانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغ آنی تست — درس فرمای که عالم دبستانی تست
تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهی نیست که بر تو حق خدمت دارد — این شهی نیست که جز تو بکس پردازد
این شهی نیست که از تو طلب گر خواهد — این شهی نیست که خواهند اگر بتواند
که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش هست چرخ سبز خضرا + کامیاب کرمت باد جهان سرتاسر +
تا ببیند کلام علما اهل نظر + تو بگفتن بنوشتن بفشانی شکر +
طوطی باشکریت در شکرستان شکند

قصیدهٔ قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص به ذوالفقار

مرحبا در عشق دل رنجور شد رنجور باد — چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد
بر سر کوه و میان دشت و شهر عاشقی — دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد
زان تجلیها که بیهش میکند هشیار را — سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد
دم بدم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال — فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد
حسب آئین شاه [illegible] — از پی تسویه هٔ بابی نوایان دور باد
هر دم مهریها که دارد با من این چرخ کبود — از پی داغ دل من مرهم کافور باد
زان می صافی که در جام انا الحق سنج بود — شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد
این دل بیچاره صید مرغزار عاشقی — چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد
شاهد نظم دل آرا را نهان آید به چشم — حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد
صاحب انصاف استقبول باد این نوعروس — قدردانان سخن را حسن آن منظور باد
در ثنای خالق و نعت رسول و آل او + — همت من تا بهم اندر جهان مصروف باد
آنکه از آل نبی بس افتخار عرب ماست — رایت او هر کجا باشد و منصور باد
آفتاب دین اصیب الملک فخر کائنات — دوستش را کامرانی دشمنش مقهور باد
خان و خاقان سجدهٔ او را جبین فرسا ملم — خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد
جز بدارائی جهان پرور نیاز او مباد — نازش او تا ملک عالم هست به مشهور باد
آسمان را رفعتی از شان او باد انتصیب — ماه را از شمع ایوانش ضیاء و نور باد

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر — نغمه سنج بزم کاخش و طنبور باد

گنج او بادا هر آنچه در عالم بود نقد روان — کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد

یادگر دیو سپاهش همچو انجم بیشمار — بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او واحی القصاص — در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد

گرد برگرد شبستانش به شبها تا سحر — پاسبان هندوی گردون با دم شیپور باد

تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم — جوهر اول بامر ملک او دستور باد

قصد او در امر دنیا شد سرای آخرین — سعی او در امر دین حق همه مشکور باد

باز مدحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار — هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد

دوستانش را شب دیجور بادا همچو روز — دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد — جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بیشمار — دشمن او لائق نفرین نامحصور باد

قصیده از منشی محمد حنیف متخلص به مهری

سحر که خواب گران رفت و لست رخت خمار — بدو گشاد در فیض دولت بیدار

وزید نکهت آمیز طیب غالیه سر — بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

چو آن جمیله که حسن و شبیه از بیعت — خمست ماه شب افروز نیمتاب عذار

شدند غرق یم اخضرش مثال حباب — ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زاهر ثنا شیر صبح باریدن — بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار

بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن — زخیل خیل صبا و چمن چمن از بار

برهمنان طرف دیر بید خوان گشتند — رجوع کرده بحق وقت نماز گزار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود — طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

سحرگاهان که صبوح زدند / ز بانگ قلقل مینا بمیخانه تتار
سپیده‌دم عشرت فزا جم جوشان / که کرد دلی انعام جمع باده‌گسار
سوی چمن رو شوق مو کشانم برد / شمیم سنبل پیچان چمال کاکل یار
قدم زدم بدرونش شجر شجر دیدم / که میکشند هم از درد انتظار آزار
درو هزار گلی هر گلی بصد رنگی / هزار دیده برو داشته بنرگس‌زار
ستاده بر لب جو سرو راست با قد خم / تمام شوق نیازی بپای بوس نگار
پیاله بکف لاله ازمی گلگون / همه بکام لب باده نوش نوشگوار
لباس اطلس ... گل از هر نوع / برنگ خود بتن سر صفحه بس نگار
عروق شجر تا نگر بخود ... گفتم / ز ما چرا که ... بدن ... آمد از گلزار
که چون جنین روش نو براه دوخته‌اند / همان باغ سراسر در انتظار الطاف
ز چیست گل همه تن گوش با غنچه میرود / ز چیست رونق گلزار در ترانه هزار
دلم گشاده بیاد لبی که لخت باشش / بود که باز گشاید گره ز غنچه کار
برآمد از شفق چرخ ناگهان خورشید / چنانکه جوش تجلی طور نور از نار
نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور / چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار
بماندم از در ستان ستاره خورشید / ز تاب عکس رخ آفتاب آینه‌وار
خیال شد بقدوم رئیسه بهوپال / که زو شکسته شود رنگ سرخ گلنار
سرور جی طلبم ساقیا سرت گردم / که بی درنگ دهی یک دو جام نوشگوار
می کز و صفت باز گرچه بیجان ست / بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار
میی که جلب کند زنده خراج / ... که باج ستاند ز تقوی ابرار
چه باده‌ای که نگیرد بجرعه نسیم / مذاق درد کش او بکیف نیم خمار
چه لمعه که ستاند روشنای فلک / ز تاب شمع جمالش بوارق انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ — چنانکه شعشعهٔ آب سیم تار
شدم هلاک تغافل خدای را در یاب — دل خراب من از لطف ساغر سرشار
که مست گردم و بر حسب آرزو گویم — طریق مدحت نوشابه ستوده شعار
خجسته شاه جهان بیگم که دولت و جاه — کمر بجا کرمش بسته است بی انکار
ز بس گهر بفشاندست در جهان بر عام — همه به بخششش رفت آبروی بحار
گذر گهی بسرا پرده اش که در یابد — خیال را سر و دوشش هواست پای قرار
ز عطر باشی خلق عمیم او مالد — بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار
ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند — نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار
نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت — عروج پایه اش از دیدهٔ اولی الابصار
بجا سود بدست سپاه کش تسلیم — زمانه انچه بجو داشت نزاند کی بسیار
بپاس او نرسد رحمت گلی در چشم — کند مردم اگر میل سرمه از سر خار
نسیم لطف وی ار در زمانه در گیرد — دمادم از شجر سرو گل کنند ازبار
بلند مرتبه نواب قدر دان سخن — گزیده سید فرخ بدو دمان سردار
معین شرع محمد بو عد با صدیق — حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار
خجسته خان بهادر که تیغ رائی او — کند بجسم رجال عدو لصیب هزار
مدار کار ریاست ز حسن اقبالش — ز رای قدر شناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستودهٔ اطوار
سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا از پی سایه فرش کند — چو سبزه زار اطلس سپهر لیل و نهار
چه رای نیست که سر از ظهور کشد — نتیجه که بود در شیمهٔ افکار
هر آنکه چید سه گلی از حدیقهٔ لطفت — گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان ز[...]ت کجا بگذشت — برای او دو قبا شد دو دیده بیدار

حسود از تو گریزان بگوشه که خزید — بکوفت پاسبانش خیل نکبت او بیدار

نشست خشت ز زر و سیم مهر و ماه گرفت — شود قصر ترا آنگهی بنا معمار

ز رفعت چه حاجت آورم که بام سپهر — سر سجود ز پستی برد بپای حصار

بشکنی امن تو بار شناسند — روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار

بدرسته آنکه ز ظل حمایتت بگرفت — هزار بوسه بپاسش ز سایهٔ دیوار

چه بی زبان و سخنگوست خامه ات بنیان — که هست خامش و زاید بحرف صد گفتار

شرار حرص چنانهاست شعلهٔ تیغت — چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار

جمیله که پی رونمایش از شوخی — بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر

صبا خرام تکاور که در خراسیدن — روان ابلق دوری که گردوش بگرد نثار

بجای او دگاه تماشا ز شتم سر و بالن — کرشمه بازستاند بسستی دیدار

بروز رزم که جنبش صفت برانگیزی — سوی مخالف بیدین معسکر جرار

با عماد ظفر طبل فتح بنوا زند — بهادران تو از غیب دانی اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس — بپای لغزش درامد بنای هر کهسار

تهمتنان ز طرف خون گرفتگان نگرند — بدیده غضب آور چو ضیغم خونخوار

نهنگ موج سیه شکل اژدها خیزد — زبان برآرد و آید سنان بپیکار

دهان زخم خدنگ یلان به پیکر خصم — بود بخنده دندان نما یسان انار

زمین ز جای بجنبید خاک بجا ماند — ز بار گرز و بدو و تفنگ آتش بار

شناکند لب دریای خون حباب مثال — درون فوج مخالف سری ز هر سردار

نوید فتح مع النصرت آیدت در پیش — ظفر رکاب ترا بوسه داد زمین بسیار

ز زمهری بپذیرای گهر شناس سخن — چنین گزین گهری را که کرد بر تو نثار

خود از گداز جگر یافتش بپیش کشید — نثار بارگهت را ز بهر سام عیار
لآلی که بکف داد فکر غواصش — تمام دُر یتیم است و گوهر شهوار
ز فیض روح قدس زاده مریم طبعش — دم مسیح که مضمر نماست زین اشعار
صلای صیت سخای تواش کشید انسو — چنانکه نفحه گل عندلیب در گلزار
همیشه تاکه بهند انتظام کشورها — شهان برای وزیران برگزیده شعار
بحکم باد زمینت بکام باد فلک — جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

زعندلیب نوا سنج بوستان سخن — سخن بگوش کشم مست داستان سخن
بر سنج صحبت اغیار کاهش جان است — سخن نگین و بود سینه ام مکان سخن
فغان فغان نه سخن دشمنان سخنور است — که خون عدل بریزند بر عیان سخن
صریر آب گهر این بدیده است — بسود مدحت دونان مکن زیان سخن
چه این جهان که نباید زبی نیازی خویش — جدا ز هر دو جهان است خود جهان سخن
کمال معجز احیا فروغ نگرفتی — لب مسیح نه زادی چو توامان سخن
جنون شوخی معنی بعصر گیری دل — ظفر نصیب بود پیر این نشان سخن
ز روی لفظ نمایم صورت معنی — ... بسوزیم در بیان سخن
فروغ خویش مه و خور عیان کند فرمان — و هم تعبیر چو یک جلوه نهان سخن
کجا بمایه ادراک و معدلت عرفی — که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن
بمسلک سلک لآلی و بحر کرم — کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن
کجا بدست متاع عدالت انوری — سخن که زان خورش بود و وی از آن سخن
بنوع نوع قماش بدست دست نوال — کجا ز نور حسن جلوه عیان سخن
کجا بدیده نقاد نقد خاقانی — که بود قوت باندوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین   کجا وزیر کجا شاه اخلستان سخن

بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر   بسی بنظم نمودیم امتحان سخن

بصدر انجمنی من نیافتم که کسی   سخن شناسد و منت نهد بجان سخن

کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ   بجلوه کرد مشامم بدیجسان سخن

بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا   بخدمت که فرستیم نوجوان سخن

کرا برای تماشای حسن او درچشم   کشیم سرمه از زینت اوان سخن

بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین   بدعوت که فرستیم هیچ خوان سخن

بسیر نکهت ریاحین و نفحهٔ دلکش   کرا بپای نهم سیر گلستان سخن

بدین لطایف ترکیب و لذت مضمون   برو غن که دهم گرم گرمتان سخن

غلط غلط همه تفهیم بود قدرشناس   ز مردگان که کند زینت روان سخن

سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن   غلط غلط همه حیفم بر فتگان سخن

بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن   بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن

نشان بحضرت نواب سید طالع   که پایه پایه فزود است مجد و شان سخن

بپاهشار بسلاطین گهی نمی رنجبد   بصیت عدلش خلعت کشان سخن

امیر مالک سیادت که فکرتش گویی   امیر قافله سالار کاروان سخن

سپهر خیر خلائق که معجز طبعش   بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن

چه هم خطاب ابو بکر کز صداقت وی   بکذب بر نزند جلوه زیر فان سخن

بحسن خلق گرش تا زبان حسن خوانند   منش بروی زمین خوانم آسمان سخن

ستوده خان بهادر دم حسام جلال   سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز تو کنم ایدون خطاب در بزمش

بمطلعی که بود آب زیرکان سخن ❊

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن | رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن
خدای را نظری بلبلانه بر رخ گل | بهار نخل مخاطب بود خزان سخن
کشاد چون گره زلف شانه محبوب | فصاحت تو و صد عقده لسان سخن
مرا چه باک ز گرگان حرف گیر توئی | شبان گله عالم منم شبان سخن
نوی گرفت مرا از فیض طبع فیاضت | چو ارض از رشحات فلک آسمان سخن
طیور جسته مضمون بکاغذ و قلمند | کشی بحیله اندیشه چون کمان سخن
عقیق و لعل نیارد زاد ففتنا گر گرد د | بلاغت تو گرانمایه دکان سخن
کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن | کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن
اگر بحلم تو سنجند در ترازو عقل | سبک بوزن جهد پله گران سخن
مبارزان سخن خون دل بباج دهند | بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن
سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند | ورا نجمن چو توی مستقل ضمان سخن
ملیح عدل تست خیره دیده حاسد | بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن
فلک فلاک بزمین بار داشت چو اوانی | ز آتشین جگرت نیر وارد خان سخن
چه بیم عدل تو در جمله شی سرایت کرد | بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن
د دگه صلح بختی چو تن قبای سنگ | فراخ گردد است دامن گمان سخن
قران زهره و برجیس مثل ار نزند | طبیعت مصر آید چو بر قران سخن
سخن بود در امان مباهات هست | چنانکه اسم سخن هست در امان سخن
بزخم تیغ نگاهی جگر بخون شد | زدی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن
برو رخویش انتاد سه فلک بزمین | بود مدح تو با نسخه چو کتان سخن
بتان زلف شکن حسن استعار کنند | کشی چو غازه برخسار آرمان سخن
مصرقی ندید عیب جوی حاسد | بنقد دیده تو باشی چو جهان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست — شدی بیذل عنایت چو میزبان سخن
بلفظ تقاعد ماند زبان سحر بیان — شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن
ز شاهد چین افسون و دخت مینوان برون — شدی به تیغ زبان گرتو گورکان سخن
زبان وصف جلال تو همچنان قاصر — هزار گرنهد اندیشه نردبان سخن
بحر تو کیست که بی رنج دست بازو فکر — کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت — زبار هم بشکستن رود میان سخن
ز نطق باز بماند زبان بجان رفتن — اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده — که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار در گهت ای خسرو سریر کرم — بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
ز فیض مدحت ای شهسوار قدر — قصور ناطقه دزدد مراعنان سخن
شنفت زمهری از قدر دانیت تحسینی — که بر جناب تو آمد بنور بان سخن
ایا جنیم تو چو آئینه وان کردن — زخون ناب بحنور رایر مان سخن
و قصور ناطقه چو بیدو تا کردن — کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند تا تو باشی بجشمت و اقبال — بدیرمان زمان و بدیرمان سخن

ایضا از کلام زمهری

سر بلبل نغمه خوان سخن — فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار — گرفته ست رونق بمکان سخن
دو بدن با نصاف آسار کرد — ز هر سینه دل بر فغان سخن
سیدل چو عهد نزان با بهار — بسود آمد اینک زبان سخن
قلم بر سر صفحه خوش نشرده — نشان بقادر جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند — بجان تاب برق جهان سخن

بدل خوبرویان نهان میزنند　　بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان تراز　　همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن ز سر　　چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن　　پرستار روی بتان سخن
جنون معانی لطیف اندرون　　هوخواه قسمت نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح　　چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگفت سخن آفرین　　بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک ایمن کند　　مرا سر همه از سر مدان سخن
سحر غنچه‌ها بشگفد با زبان　　بیادار شوم حسگران سخن
ز خوبو رفتم از ذوق معنی جنان　　که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز　　سرهای سرو چمان سخن
ز افسون و جادو کنم خاربند　　به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع　　کنم بسکه زیب او آن سخن
بالفاظ شیرین بیارایش　　فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود　　چو عمر نوجوان سخن
الا ای خیال سر زده سر　　چه لائی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام　　فزودی بجود مجد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب　　بآتش زدی خانمان سخن
ندانی بکام که بس گرم گرم　　بروغن فتاده سنان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن　　ز رندی که بر اخفسان سخن
شنیدی که شاه سریر نوال　　ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شهرت پی تذکره / که از تو بماند نشان سخن
خرد سال طبع همایون وی / بگوید زهی گلستان سخن
تو اصلاح کن دستگیر بادش بگو / که این نامه است شد شهان سخن
سوی شیخ نامش بیاگاه هست / زبان کج کند تازه جان سخن
ستانید گیتی آن داور سخن / هر بیا کن دودمان سخن
قصه این تصور جلالش خیال / هزار ار نهد سر دو بال سخن
در انشای وصفش بخند اتفش / زبان قلم ترجمان سخن
ردای نقش لوح فسون / که تازه بگلکش بیان سخن
دبیر فلک وقف کلک چنین شیر / کمینه تر از بوستان سخن
ابالت شمیم گلشنش / دل تازه اش صد هزاران سخن
نزاکت بلفظش ... / ببیند بکوک کر ایل سخن
... / سخن کشت ز اشیان سخن
همای بلاغت بدام خیال / بانصاف نوشیروان سخن
نبیبی جفا گاه دفتر یاد رس / دقیقه رس چیستان سخن
رخ افتد ز معنی بهر صفت طبع / شمیده عهود دوبان سخن
ورق تیز روح سخن دشمنات / ره یکسل در ریسمان سخن
ردیف الوانش چو بند تمام / خدایو زمین پاسبان سخن
ادیبی سخن سنج چشم نشان / بقدر سخن کامران سخن
نشاط دل غرقه خون ناب / که گفتش توان باغبان سخن
تو ای بخشش باغ سحر از قلم / بدست کرم قدردان سخن
دعید زمانه بانصاف و داد / بجوش فکرش کاروان سخن
الست بر زمین بهر زبان سکشد

بشاخ قلم تازه نسیم خیال | دماند گل ارغوان سخن
و فصاحت وه کسر مکتوم دل | فروغ رخ زیر قان سخن
امیر جلالت زمین در وقار | لطیع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان دهد | زکف بر و مدز عفران سخن
از املای مدحش بنازش قلم | زسیے داور قهرمان سخن
جلیلے سخنور که هر حرف او | هما نا بود دُر کان سخن
امیر وزیر کز رفعت فکرتش | زگردون رفیع آستان سخن
هما نا چو ذکر فصاحت کند | بهدرت تر آید زبان سخن
ادب بر جنابش با حراز فخر | جبین سوده با توامان سخن
مراد دل آرزومند قدر | وطی سر عنقوان سخن
یگانه خدا و ندوالا شکوه | باندیشه گلشو بستان سخن
رة انجام فکرتش محجز رود | بیا تداز دستش چون عنان سخن
با و لوالعزم غیرت و جسر | بها دآور و شائگان سخن
لب شیدسخنور بها رعرب | به پیشش خجل دو خزان سخن
معظم بزم جلالت سران | باندیشه در اهرمان سخن
لطیف کش عارض دلبری | بصد عجز دلستان سخن
کشد سر مه اندر گلوی هزار | زگل گر زند داستان سخن
سر گرگ و درنده حرف گیر | بانصاف وی شد شبان سخن
یکا یک کند مرغ دلها شکار | بزه برکشد چون کمان سخن
درو درگه قدر دانی فراخ | جزاو را نه اندر کسان سخن
مگر نیستوان دادو دل بتاع | چو طبعش کشاید دکان سخن

حلاوت فزاید مذاق نبات — زبان گر دهد در دهان سخن
مدار مهام خرد فکرتش — سبک کرده بار گران سخن
درو دار جگر شد بتسلیم زخم — علم کرد هر جا سنان سخن
هوا سبز خرد بر لب جوی عدل — خوش شگفت سرو توان سخن
ز باغ حسودان بسم بریزد — ز شمعت چو خیزد دخان سخن
یک امشب بر غم سخن پرزبان — بپاداش زبان بهر سنان سخن
قلم خط بخط فسون برکند — زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه اش — چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که زانصاف دل — دهد قدر من در امان سخن
نگه کن که حرف حرفش زند — چو تیغ قلم پرسنان سخن
حلاوت ده لب که ارباب طعن — ز شید بعهدش کتان سخن
اثاثه ده بی نوایان فضل — جمال رخ آرزمان سخن
نبیلی مهمان نوازی مثال — که شد کلک وی میزبان سخن
به اخلاص کاوس حسینی فکر — گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا — که کرده است طی هفتخوان سخن
امام سخن پروران در جهان — ببینی زبان گوهرکان سخن
بجز سپاهی بجسم کرم — اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح دقایق خیال — که بگسسته تار بیان سخن
دل آویز چون زلف طناز یار او — بدام آورد زیرکان سخن
ازین کنج نشین شکوه و کرم — بود رستم سیستان سخن
تا سپاس من وصف طالب جهان — باقبال شاه جهان سخن

امید مرا غازه از همت شرر — فهمی همت نکته دان سخن
قرینه نشستم لسان ظهیر — بمدح قزل ارسلان سخن
بهیه فرستم بلند نگهر — ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد حیثیتش پیدا کند — نباشم من از لو زیان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر — دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خدادادوش — باقبال مادیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل — برد هوش و عقل را از غمزه چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شید استمند — وز ادای تیغ چشمش صد دل عشاق قتیل
بلبل طبعم گشته گر یک صفیر روح بخش — در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن — همچو مدح نور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت — در سریر قدر و فرش آن وکیل آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در جسم خویش — گر کشد خنکش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق — همچو آب آبروافزای شط سلسبیل
کی شود وصف سخاوت از زبان شاعران — روبروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت — از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب — روز روشن را جز اعمی کس نخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر — دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرور راستم تناشیر افگنا دریا ولا — آشنانت اهل جوهر یا بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی — سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیش درگاه جلالت شان کیوان پست و خرد / جنب دی پای نوالت قطره آسا رود نیل

زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار

راس اعدابت بود مجروح از ضرب صمیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

ای معتمد المهام بهوپال / جاهت هر روز هم مزید باشد

سر رشته عمر و دولت تو / چون عمر خضر مدید باشد

هر شب بادا شب برات / هر روز تو روز عید باشد

هر آرزوی بدل که داری / از فضل خدا پدید باشد

ثاقب خواند دعا همین است / جشن عیدت سعید باشد

ایضاً

ای مایه افتخار و ممدوح زمن / تا هست نامی بهر صدیق حسن

روز عیدت بود مبارک جاوید / باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً

خورشید سپهر فضل گردون درگاه / نواب امیرالملک والاجاه

پیوسته بود مطیع حکمت اقبال / بادت افزون همیشه دولتخواه

تهنیت عید از نتائج طبع حافظ خان محمد خان شهید سلمه ربه

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد / که مژده باد پی دوستداران که عید آمد

یکی بهار چو روز گذشته شب شد و فرخ / دو صد بهار چو امشب سحر رسید آمد

چه صبح صبح که جان کرد آرزو دید / چه عید عید که جی بست دل امید آمد

چه براو قیبک از دنشها دمید رسید   چه باده که دماغ غم از ورسید آمد
زبسکه جان پی این روز والهٔ بود رسید   زبسکه دل پی این عید می تپید آمد
اگر آنچه رنج و الم در رسید جلوه نمود   ازآنچه مضطربان را دل آرمید آمد
کنون بخیر و سعادت قران همایون عید   که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والا جاه   که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد
امیر ملک بها در بود که از همه جا   هر آنکه کمتر کی از وصف او شنید آمد
فراز قصر جلالش ... هد هد جاه   که در هوای سلیمان ز سعی پرید آمد
بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید   نشاط عید چه گویم چسان پدید آمد
بود بعلم شریف ابوحنیفهٔ وقت   بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چه اوست نسل رسول حسن از طبایعش   بها که نامهٔ اعمال من سپید آمد
الهی بارگها ترا همبارکباد   که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان ادا که بدور کسی نیامده بود   چو در شکوه نظیر تو کس پدید آمد
زهی چه عید که اندر کنار شان شکوه   هنوز مادر دهرش به پیر وریده آمد
بگو بیت که چه عیدست ان مگر عیدی   که دهر تسلی انتر پسند تو برگزید آمد
چه عیدای چو او حسن کسی ندید   چه عیدای چو تو حق گستر آفرید آمد
نظیم مستحقی بوده که در بر تو   امارتیکه ز پیشینیان رمید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دویده   دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد
ز گرد آمدن سالمی چه می پرسند   چو جذب عدل و سخاوت بخود کشید آمد
هزار حسبه به بینی که مر سپهر ترا   مدام بر در تو از عیدها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان یا دا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعه تهنیت عید الضحیٰ از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم به سر عام گهر پاش و زر افشان

در بزمگه قهر نگاه تو ضمان دار — در رزمگه قهر سپاه تو سر افشان
بازوی علمهای تو اقلیم کشائی — نیروی قلمهای تو گنج هنر افشان
البرز بدف گشتن او تاب نیارد — یکدست اگر تیر عقاب تو پر افشان
باغ شجر لطف تو ما را امل افزا — نخل چمن جود تو ما را ثمر افشان
ای بهره ور از گلشن لطفش گل و عنبر — ور دامن شب ریزد و بجیب سحر افشان
هم نقش ثنایش به نگارد گهر انگیز — هم عقد دعایش بطراز گهر افشان
ما ابر کفش گرچه مقابل بتوان شد — تو هم گهر اشک خود ای چشم تر افشان
زاداب مقاست بود ای طرب حش — گر دست فشانی تو زخود بیخبر افشان
عید است گر افشان بشارت بهوشی — در مدح جبین داور روشن گهر افشان
عید آمده ای آذر طبع طرب انگیز — عید آمده ای شعلهٔ جا بهت شرر افشان
در مدح تو و جایزهٔ مدح تو خالق — در پاش ترا ساخته ما را شکر افشان
تا عیدگه شهر سید خنگ سوار آی — وز نقش سمش گل به سر رهگذر افشان
در جایزهٔ نظم بلیغ دُرِ تحسین — روشن گهرا داد رسا داد گر افشان
در تهنیت عید فشاندم گهر مدح — اندر صلهام گنج گهر تا کمر افشان
هر نخل گلستان دعای تو صراست — البته بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باشش ملقب بود غالب
چندانکه ثمر بیشش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشتی متخلص بسلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رحمه الله مصاریع بسیار را از کلام اساتذه تضمین نموده و گوی سبقت از مصاحبان این فن ربوده ابیات چند در ینجا ایراد کرده میشود میفرماید

ای خسرو خوبان چه کند وصف تو آزاد — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد — از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دلها

بره عشق تو نالید حافظ و آزاد — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

یار اگر ننشست با آزاد و حافظ دور نیست — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

ساخت در باغ حافظ نغمهٔ آزاد را — بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد — آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز سر نهد آزاد — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی … عجبی — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

کی بسنجم سخن حضرت حافظ آزاد — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپید دل ز پی دیدن شیراز آزاد — حافظا خیز بدانید که [illegible]

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد + بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

زوند جانب میخانه حافظ و آزاد هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

نشسته اند سر راه حافظ و آزاد باین امید که آن شهسوار سی آید

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد چو حافظ ازین راه رفت مفلس شد

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد که موسم طرب عیش و نای و نوش آمد

چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت هرکس شنید گفتا لله در قائل

یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

بحکم مرشد شیراز خطاب خسته نه هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادم +

بغبار قدم مرشد شیراز قسم + بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

گر در جانب آزاد نسیم شیراز خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم + اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

آزاد تا رویهٔ حافظ شناختم بر منتهای همت خود کامران شدم

بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تسلیم حرف خوش گفت از فنا آزاد کتان ماه بشب ماهتاب می بافند

خطش دمید و طاقت آزاد را ربود ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

آزاد برگزید انیسی باین سند + یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظهٔ دواوین شعرا شاهد است که بسیار است که با هم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعری را از توارد و مضامین خالی یابد
میر ازاد در حرف جزوی از اشعار توارد فراهم آورده چند بیت ازان بر سبیل استشهاد عرض میشود حسن گفته
بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ÷ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ÷

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بابای گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم وا پسین زلیخا بهمین ترانه دم زد که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

لقی گوید

چو غم رقیب دشمن که محبت زلیخا بکشاکش نهانی پسر از پدر بر آرد

سلیم گفته

شوق روش همکس را طرحی دارد سیب ایمنست جلای وطن آینه مرا

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف نگه خود نتوانم ز رخت بر دارم ÷ ÷

کلیم گویند

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم که از رخت نتوانم که دیده بر دارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

میر صاحب گوید

نیست جوهر که بر شمشیر تو تصویر شده است — رقم قتل جهانی ست که تحریر شده است

سلیم گوید

نگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد — که شبهای سیاه ابروی پیوسته اما

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست — بیتو شبهای درازم همه بر هم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشته او چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید — که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل است — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل است

فطرت گوید

نیست توان از دل طپیدن یافت احوال مرا — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل است

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست — عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست — عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

[illegible] و شنیدن نکته شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری [illegible]
و نقد نظر دیده کرم بهانذار صدق و صفا باجگیر کشور ذهن رسا نازک خیال [illegible]
[illegible] نوابیان حسن ریحان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن
سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمره پیش رس نهال نوآئین ممالک جاه و جلال
سرافراز بزم جلالت و اقبال فروغ ایوان کامگاری سپیده صبح حشمت و بختیاری آبیار
چمنستان حدیث و تفسیر لعل [illegible] یگانه و در تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم ولا زال صولتهم چون
ریاحین رنگین بدست آمد و شاعران گزیده انجمن را بذکر صحیح و داد صریح ابحیات بساغر شد
همانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت و از گلهای سخن چینی که آب تحقیق از
خیابانش بافراط و تفریط نگرست درین [illegible] ذی قعده و فرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل
الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان و خوشنویسی جادو رقم حمید کونین منشی احمد حسین
و تصحیح معدن علم و فضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
و ضرب المثل امصار ست در مطبع دار الاقبال بهوپال باز قالب طبع برآمده چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت اگر با قتضای بشریت تقطیع از خال دلربایانه
[illegible] جا نظر آید تا سواد دیده روشن نکرده با تبدیل بحسن معنی دهند و بخنده بجست آهو دیده
[illegible] نگریانند الحمد لله علی تمامه و الصلوة و السلام علی نبیه و علی آله و اصحابه و احبابه

قطعه تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ دی ز رهی — بگفتا سراج طریق سخن

۱۲۹۳ ه

دیگر خاتمة الطبع از استادی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا [illegible] طغرای خوش آنانکه ای شهید [illegible] راست که خرقه اند بجای [illegible]

[illegible] ایزد [illegible] نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصه سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن

که نگارنده این نگارستان سخن و چراغ دوده عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است [illegible]

شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار تمکین را بنکه دانی برداشته اند و بر سر و لبهای [illegible]

شکسته آنانکه خدمت این فن بجو و سکندر عمری برآراسته اند بسخن نیاز مندانه می نشینند و هیچ [illegible]

سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیر می شوند ... جاننمایان چراغ نقصان را [illegible] میگر[illegible]

و میگذارند چه بر کار آگاهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکبار [illegible]

که بسوی صنایع لفظی و معنوی گرود و از بلند خیالی و تازه سگالی داد بندی و مضمون بجو و دقت گزینی

[illegible] سخن نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس

[illegible] استعمال این دشوار آسان نمائیر مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز است

[illegible] حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینه لغات و مصطلحات و مطالعه دواوین اساتذه

[illegible] ... خواهد بود چاره این کار سفر باید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست

[illegible] سالها آن وادی صعب نیست که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقه درست

اگر کسی در کوه و بیابان [illegible] کند که جناب خضر را در یابد و کسیکه در وادی

[illegible] سلیقه درست پیدا نماید همین منعم که یکی از اساتذه وقت را بیابد [illegible]

[illegible] نکات این فن گماشتم و بهیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه اند کس [illegible] خوبیات

[illegible] فراهم کردم قصائد گرد آوردم بالجمله این نو رسیده فن و تازه نوای چمن سخن اگرچه

بکمال ارادت بمن بوده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب مشق سخن این تازه نوا را

که گاه کتب معقول گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد مگر وقتی نو آفریده باشی [illegible]

کهن [illegible] انگشت نماست درین نزدیکی نگارستان سخن تتمه شمع انجمن را بدان شوخی نگار بسته

ادای آراسته که اگر صاحب شمع انجمن ... بجا است که اگر بدیده نتوانند بسر تمام کند چون بکمال التفات [illegible]

[illegible] اراده هم مختصری نگارده فقرات چند در سم یافته بطور خاتمه
شایسته شود بر زبان قلم گذشت و هر چه ازان شایسته باقی ست بر
[illegible] عالیقدر واین چند بلند اختر را بکامرانی و حیا و دانی نگهدار د آمین ثم

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی انجم الله الامار

عالم ازین [illegible] فروغ یافت — دل گشت از ملاحظه‌اش ساحت بهشت
[illegible] از انس چرخ زافراط [illegible] — تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

۱۲۹۳

ایضا

[illegible] پور سر دفتر سروران — رقم [illegible] نقش البیان
که اسمش بود سید نور حسن — فطین و زکی عاقل و نوجوان
[illegible] رشک چمن تا کرد — دل شاعران گشت زو بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر — خجسته گهر گفت تاریخ آن

۱۲۹۳ھ

[illegible] تاریخ تالیف و طبع تتمه شمع انجمن مع سوانح نگارستان سخن [illegible] تاریخ افکار [illegible] تتمه [illegible] عالیشان نیکو بیان سید نور الحسن جعله الله مرانی کل علم و [illegible]

حال و قال سخنوران جهان — بطراز لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چه خوش تاریخ — باغ دل چسپ معنی زیبا

۱۲۹۳ھ

ایضا

جناب والد ماجد که باشد — سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من — تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش — گل بهار گلزار معانی

۱۲۹۳ھ

ایضاً

چون کلام سخنوران عجیم | یافت ترتیب در تتمہ در
دل نورالحسن بتاریخش | گفت مقبول اہل سخن

۱۲۹۲ھ

ایضاً

فکر کردم بسال تالیف | کہ بطرز تتمہ شد تحریر
گفت نورالحسن بمن دل من | طبع زاد سخنوران [illegible]

۱۲۹۲ھ

ایضاً

[illegible] انجمن | گرد شد آنشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نورالحسن | تازہ حال شاعران باکمال

۱۸۷۵ء

ایضاً

[illegible] سال [illegible] رسیدم | کاید از بہر این تتمہ بیار
گفت نورالحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار

۱۸۷۶ء

ایضاً

تذکرۂ تازہ شعار چنان | [illegible]
خامۂ نورالحسنش سال بخت | ہدیۂ پاکیزہ بے باطرب

۱۲۹۲

ولہ تاریخ طبع

طرفہ تتمہ کہ زمن طبع شد | رشک گلستان ارم در [illegible]
سال بگفتش دل نورالحسن | مجمع اشعار حمید [illegible]

۱۲۹۲ھ

قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تصنیف [illegible]

[illegible] خوش بیان | بہار است چون گلستان کلام